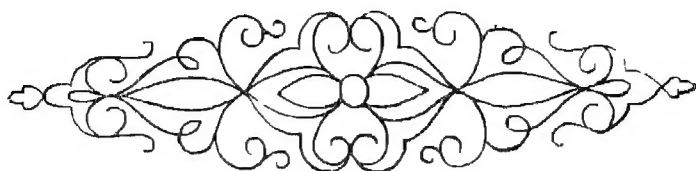


# شاہین

اشعار منتخب

ترجمہ دولی ماحکمان  
استابلہ آثار - ۱۹۵۹





۱۹

### سیر سخن مختصر

محمد شمس الدین مجلص به شاهین از بهمانثرس  
شاعران باحدك است که در آخرهای عصر XIII و اول  
عصر XIV هجری (عصر XIX میلادی) حدات بسر برده  
است محصول گرایسهای ادبی او از جهت مضمون  
و شکل بدعی در تاریخ ادبیات با انقلابی ما سراوار  
افکار و احترام گردیده است

سخن حاگر طبع والای او،  
صفا مضمر قلب دانای او!

شاهین شاعر و نایب رنگین حدالست که انجلیات  
ادبی خود را از پیروی و بصیرت به اثرهای استادان  
بررگ سخن بدعی نظامی، سعدی، انوری و حافظ سر  
کرده همچون شاعر پیشقدم به اسلوب و عهدهای  
معارف پیروی گذشته است او از معاصران و همفکران  
احمد محموم دانش (۱۲۴۳-۱۳۱۵ هجری، ۱۸۲۷-۱۸۹۷  
میلادی) میباشد

بر نیب دهمده  
بامرد فیهای فیلالوگی  
حالی میراراده  
محرر مسئول  
محمدحسین رحیمی

عبدالاحد خان اورا (نهمین می‌رود که در سال ۱۸۷۹ میلادی) به خدمت بدیمچ خود دعوت کرده است ساهن در سالهای بعد مدت بدیمچ دربار بود پس موافق عرب دربار عباس فحیده به امور و شهرهای به اسراف و اعباس معمول سونده بی بوسنه است ولی او در دوام این سالها بدی بعدالنبی و دسده‌های دربار را دانه از آن روحس کاهان و در این دوره با عاده‌های عرفی پرورئی احمد دانیس میان گردید و در عهده او بدلال نوی بطور آمد گروهی از صائیان و شاعران بدیمچ بر و در همین عهده احمد دانیس بودند از گروه دوسه‌ای اردنک ساهن در خارج دربار القیوای او در دور، بدصلان در مبرسه‌ها، ملائیر الله لطیف، طورئی سرایی، محطرب جهات الدین و بار خانی دنگران بود که بدسیرین و قیوای دوره ملائیر گئی و لحظه‌های طرب انگار رنده گائی او با آنها هکس است ولی حاکم از و هانج سرگند است ساهن معلوم می‌کردد، یک قسم اساسی عمر او در دربار، دروسار حسدپران و در ناگوارئی مدرنستاسها گذسته است

ابر احمد معلوم دانیس، «نوادر الوانی» به ساهن تألیف حارق العاده بی گذاست بدیمچ، در همین ارس، فحیده بدیمچ ساهن در ملح احمد مجددم دانیس که در این مجموعه مدراج است، بی سبب بود ساهن در فحیده مذکور به عنوان احمد دانیس می‌گوید

بدیم «نوادر» نور از صفحه حمال  
کردم و فایع حکمای گذسته حاک

پدر شاهین، ملا امام کولانی اول ده سمرقند آمده  
 دو سال تحصیل میکند بعد از آن، او در همان وقتها، در  
 زمان امیر حیدر معین (۱۲۱۵-۱۲۶۶ هجری، ۱۸۰۰-  
 ۱۸۶۵ میلادی)، به بخارا آمده و بطور دائمی اسقفیات  
 میکند ملا امام در مدرسه‌های بخارا به تحصیل خود  
 دوام داده، سپس چندین سال به مسجدی امامی میکند و  
 در آخرهای عمرش بعلفدار هوسود روحه‌اس از نسلهای  
 خواجگان حویار بخارا بوده است شاهین در همین تائله،  
 در سال ۱۸۵۹ میلادی بولک مدرسه ملا امام (پدر شاهین)،  
 بخدمت میرود که در سن ۸۷ سالگی وفات یافته است  
 شاهین را که در وقت وفات پدر احوال ۱۰-۱۱ ساله  
 بود، شاعر و دانشمند مشهور صریح بخارائی به تربیت  
 دادی و معنوی خود میگرد به شاهین هنوز ارس حوائی  
 طبع شعر پیدا شده بود او، بعد از مکث ابتدائی، در  
 مدرسه‌های بخارا و در حضور صریح بعلفدار دوام  
 میدهد شافین شخص فوق‌العاده با استعداد بوده، در  
 اوان حوائی، در دوره تحصیل و بعد از خدمت تحصیل  
 مدرسه را عربی‌نویسی معقول بود شعرهای شاهین و شاعر  
 عالی طبع بودن او در نین حلی و خصوصاً صدائیان پسندم  
 آن دوره بجزب یافته و او سراوار احرام عموم میگرد  
 شاهین در فهمیدن و باطن مضمون و معنیهای دقیق  
 خوشفهم و نکته‌ساز بود او سلمهای کلام بدیع، معانی،  
 منطق اشراق، حکمت طبیعی فقه، نحو و عروضها را  
 که در تدریس میگذشت، از خود نمود  
 بعد از آن که شاهین در بخارا شهرت یافت، امیر

شاهین از جمله شاعرانیست که برای در همه شکل‌های ادبیات کلاسیکی اثر بوسمن و برای دوام دادن شکل و عبثه آن فعالیت بسایده بواسطه ایند، او، در شکل از ادبیات کلاسیکی فائده برده، ولی مصموم نو و فکرهای مرفعی رمان خود را انعکاس کنانده است

شاهین، چنانکه در فوق مطالعه کرده شد، بعد از بدیع دربار بود امیر در سفرهایش بر اورا با خود میبرد بهمن طریق شاهین بطور همیشه‌گی در دربار مانده بود بالآخره، سال ۱۳۱۱ هجری مطابق ۱۸۹۴ میلادی احداث به‌سهر فرعی سفر کرده شاهین را با خود میبرد، حسنی و بهارئی شاهین خیلی صعب گردانده و در شهر مذکور وفات میکنند

این «اشعار منجمت» که حالا در دست دارید، اولین نشر نسبتاً پره‌اثرهای شاهین میباشد لهذا، اثرهای او با حال پره جمع و بدیعی کرده شده‌اند

بار اول، در سال ۱۳۵۵ هجری (۱۹۳۷ میلادی) بانسبت خادم علمی کداحانه بنام فردوسی میرزا فانی منخلص به سودائی که اصلاً غجدوانی است، دیوان اولین شاهین بریت داده شده است با وجود چهل سال از پی عول کردن اثرهای او گنسن میرزا فانی، در دیوان مذکور «نصفه دوسان» و بار حدس شعرهای شاهین درج نیافته‌اند همین طور داشت هم، در بابت جمع آوردن اثرهای شاهین خدمت میرزا فانی بررگ و سان بعدتر میباشد

میراث ادبی شاهین عبر از تذکره‌ها، نمونه‌های

احمد دایس باشد، شاهین را برای شعرهای بلند صنعت و حقیقت دوسیده او بعد دوست مینداسد به جماعت شاعرانه و هوۀ طبع بلند پرواز او بحسب منکرد  
 از بسکه در بعضی تذکرها در بارۀ «رور و نکر»  
 شاهین سخن رفته است و بعضی تذکرها برای دیگر خنن  
 دعوای رد کرده اند، باید گفت که او همچون شاعر  
 معروف دوس و عالی مشرب، بس از همه آنها را که  
 حقیقتاً اهل دانش کامل بودند، خیلی دوست مینداسد و  
 احترام آنها را بخود واجب مینداسد ملحنه های شاهین  
 به احمد دایس، به صدر صبا و توصیفهای او در حق واضح،  
 سودا، عنایت، صبر و دیگران نسبت بساعزان و عالمان  
 برقی پرور حرم و اعدای دایس و سکینه نهی  
 او را ایناب نموده دعوای آنها را که او گویا «خود بسند و  
 منکبر است» رد میکنند

صدر صبا بسبب به شاهین مینداسد حال صبا و  
 حیرخواهانه بی داشت او در «تذکره الاسعار» نام اثر  
 خود، علم و فصاحت، استعداد و بلندی طبع  
 شاهین را باحسن بوجه توصیف کرده، با وجود آن از حبات  
 داسودن او را، با تأسف یاد آوری مینماید

از اس ره بسی ریح و محنت کشید،  
 بعالم دمی روی راح بدید

شاهین در مدب عمر کوتاه خود (۳۵ سال) ابرهای  
 بسیار منطوم و دی قیمت ایجاد کرده، یکی از سباهای  
 همان ادیان پیشقدم عصر XIII-XIV هجری گردید



شوقسباسبی اکادیمیة فیهای اورنگسیدان، در ربر رهم  
۱۰۲۲ نگاهداسنه شده است

۵. بداض مدبر را محمد فابل سودائی سال کتابت  
معلوم نیست او درین بداض اکثر شعرهای شاهین را  
جمع آورده است بداض مذکور در سعه سرفسداسی و  
میراب ادبی اکادیمیة فیهای رس س ناحکسدان، در ربر  
رهم ۱۹۱۸ نگاهداسنه شده است

۵. داسیان «لیلی و معیون»، کتابت کننده و سال  
کتابت معلوم نیست داسیان مذکور در سعه سرفسداسی  
و میراب ادبی اکادیمیة فیهای رس س ناحکسدان در  
ربر رهم ۵۶۱ محفوظ است

۶. دفرها از عزلت شاهین با پره بوده، در همانجا،  
در ربر رهم ۱۷۷۴ محفوظ اند

۷. دیوان بایرة شاهین، کتابت کننده محمد فابل سودائی  
عجلوانی، سال ۱۳۵۵ هجری - ۱۹۳۷ میلادی، در  
همانجا، در ربر رهم ۷۸۵ نگاهداسنه شده است

حجم و ترکیب با امروز بدست آمده میراب ادبی  
شاهین بطریق ربر رس است

۱. عرب ۲۰۳، ۳۲۰۴ مصرع

۲. رباعی ۴۲، ۱۶۸ مصرع

۳. قصیده ۸۲، ۳۴۸۰ مصرع

۴. مومس ۵، ۲۲۵ مصرع

۵. مسلسل ۳، ۹۰ مصرع

۶. طعه ۱، ۶۲ مصرع

۷. هجوله - قصیده ۵، ۳۳۶ مصرع

آذینات و بداینها، در مجموعه‌های زیر جمع آورده شده است

۱۰ «بداینها» کتابت کتب معلوم نیست، ولی حدید حیدر ایساو حسن خط بدیده و سود در این مجموعه در یک دو هزار مجری، در هشت کا، در دواون فون الکر شاهین (در خط سال ۱۳۵۵) است این بداینها در استنبوت سرفشانی آکادمی فنیای ریس اورینکسیان، در شهر بائکیت، در ریس رقم ۲۲۹ نگاهداشته شده است

۱۲ مجموعه شعرها و آثار مشهور شاعران و نویسندگان گویاگون، با تمام رسالت این مجموعه ۹ جلدی آلاجر سال ۱۳۲۲ هجری (۲۲ اوگوست ۱۹۰۴ میلادی) و بداینها است در مجموعه مذکور در صفحه‌های ۱۰۸-۱۵۱ «نصفه دوسان» با فیلیم ملا بدراالله ثورانی، بداینها به لطفی کتابت کرده شده است «نصفه دوسان» در مجموعه‌های دیگر بداینها در این مجموعه، بداینها در «نصفه دوسان» باز حدید فصله، غزل، قطعه و رباعی موجود است، این مجموعه هم در استنبوت سرفشانی آکادمی فنیای ریس اورینکسیان، در ریس رقم ۲۳۵۳ نگاهداشته شده است

۱۳ مجموعه شعرهای شاعران گویاگون در این مجموعه بداینها شعرهای ده نفر شاعران، از آن جمله شاهین، جمع آورده شده و مجموعه مذکور در سال ۱۳۲۴ هجری (۱۹۰۶ میلادی) با فرمان محمد رحیم بهادرخان کتابت کرده شده است این مجموعه هم در استنبوت



۸ برجستند ۳، ۱۶۲ مصرع

۹ فرد ۸، ۱۶ مصرع

۱۰ مبنوی ۳، ۶۶۸۵ مصرع، که جمیع نظم ۱۴۴۹۷

صرع میباشد

۱۱ سر «بدیع الصانع» يك و نیم حرف عاری

دوستانداران شاهین و شعرهای او، نه تنها در زمان  
حیات او، بلکه بعد از وفاتش هم خیلی زیاد بودند اما  
توانندگان و تأثیرگذاران او اثرهای شاهین سال با  
سال افزوده، شهرت شاهین بعد از وفاتش دار هم بدست  
افزود

شاعران و عالمان ابتدای عصر XIV هجری به شعرهای  
شاعر عالی طبع شاهین بهای بلند داده، نه وفات درمحل او  
افسوس خورده و تأریخ و مرثیه‌ها گفته‌اند یکی از آن  
شاعران ابتدای عصر XIX-XX میلادی ادریس حواجه راجی  
بحارائی بود، در شعری که به مرثیه شاهین نوشته بود،  
تأریخ وفات او را چنین قید کرده است

بمأریخ سال وفاتش نمود

حرد «عسرو ملک دانش» خطاب<sup>۱</sup>

در آن «اشعار منتخب» شاهین، برای بار اول  
سمایندک خوانندگان و اهل ادب، بهترین اثرهای ادبی  
او درج یافته‌اند

---

<sup>۱</sup> «عسرو ملک دانش» - بحسب ابجد ۱۳۱۱ هجری  
میسود، که سال وفات شاهین است



### ار لعل بو

من که در ای بو کردم سر سودائی را،  
باجم در سر سودای بو ملاتی را  
برد دوق لب سیرین بو ار خاطر من،  
فکر درس و طبع اعلیٰ حلوائی را  
دمکی ار رخ خود پرده برادر که من  
ار رخت آب دهم جسم بملسائی را  
شکر بچسبند بمن بنگی خاک در،  
آن که دلدست مناسب بو مولائی را  
طبع ساهن که بشیرین سحری مهوور است  
همه ار لعل بو آموخت بگر خائی را





## ای همسفران!

الا يا ايها السالك تأفسه و قابلها  
که این اماره منحواهد بچندین سعی باطلها  
درین باغ پرافسون غلغل کوس رحیل آند  
نگوش شاهد اوراد الهام عبادلها  
به بسجدر دل بخارۀ من کی سود مایل  
سر رلفب که دارد پسته در هر بار مو دلها،  
مرا نکشود کار از دست صوفی، سافنا می ده،  
که حواهد باهن مصری نبودن حل مشکلیها  
مرا از دردئی می درخو داع او برفب از دل  
که بنواں جهرۀ خورشید و مه اندودن از گلها  
بمیدانم کجا رحمت افکتم، شاهین،  
درین وادی که حول نقش قدم افتاد مبرلها؟



### دامن رلی نو

رورگار بس به ابروی نو جنگ است مرا،  
روی همب بدم بیع فرنگ است مرا  
معنی نازك اراں موی میان می‌بستم،  
چه کنم، از دهن فافیه ننگ است مرا  
ره بسر منزل مقصد نیواند در دل،  
بای همب که درس ناده لنگ است مرا  
از کمانجانه ابروی نو در دل ننگر  
که بهر عمره همقدار حدنگ است مرا  
میل من بر نو و میل از نو گرفتم؛ هیهات!  
بچه نوع است مرا و بچه رنگ است مرا،  
منکشید بیع بسر از حسد ابروی نوام،  
که چرا دامن رلی نو بچنگ است مرا،  
گو، مده ساعر آل بر گس فشان که هیور  
در سرفال نو کنعب ننگ است مرا  
دل بخاره شاهس به حم طره او،  
همچو آهواره در جنگ پلنگ است مرا





### صد چمن گل

من که نایتم سر کشتم از عط فرماں شما؟  
هر چه آمد بر سرم، من دنده حکم آن شما  
بکسر مسکن چه داند کز شما دارم دراع  
گر دل و حال است، آن هم باد وریاں شما  
در هم آن رلی حواں هوگان دل هارا چه کرد؟  
ای سر افسر طرار آن گوی مبدان شما  
منکشد داهن ر روی دار حواں آب رلال  
انشاء بلج من ر لعل شکر افشای شما  
صد چمن گل عطسه رن بر حرد از دایان حالک،  
گر صدا آرد بسببی از گریبان شما  
بر دل دیوانه ام ای ناصحان افسون دمدا  
وفی کردم آهن سردی به سندان شما  
گر کند ساهن بوضی آن دهن مجموعه ای  
میرد ره برداش رلی پریشان شما



## اعجاز

ای معجز انشطار بو حشم سفید ما  
حالی مناد ار بو کدار امید ما  
شد فتح ناب معصیت ار ششجهت، ولی  
بر فعل بویه راست تمامد کلید ما  
نادر صبا رکوی بو گر آورد پندام،  
داد ر رنگ رفینه بچوئی بوند ما  
سایهس ده نقطه مهربی ار شعر سامری،  
کاعجاز موسو نیست کلام مجید ما



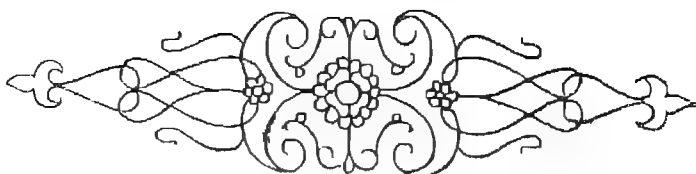
## آئینه دیدار

يك فلم ار فېص سعرم رېكنار افناده اسب،  
ورنه طبيعم رسك صد گلس بهار افناده اسب  
با بهرگان طفل اسكېم بې سوارې كرده اسب،  
گر نه ام سامان صد سوحې بهار افناده است  
عبر هجران آروى ودل را در دار نديس،  
هر كه معبود كنار در كنار افناده اسب  
هر بحر حاره ديگر نمى پند بكار،  
هر كجا آئينه با روى دچار افناده اسب  
عبر هېرت نديس چو آئينه شاهين شوهام،  
با مرا در حلول ديدار بار افناده اسب



### در صفت حسن

بموان بر گل روی تو رد از بیم گلاب،  
کز لطافت دمخس آئینه مانبد حباب  
دل من از سکن زلف تو بواند رسد،  
همجو آب صعوه که افتاده بچنگال عباب  
بر بلور اسب حباب، دسب ترا آب عقیق،  
باشد از خول شفق بعه خورشید حصاب  
ر تو ای طفل حفا پیسته من چشم ووا،  
باشد از سینه انگور بهمای شراب  
داعم آخر به شکر حله لعل نمکین،  
کم نشد بر گس و خمور ترا رهز عباب  
رد روم در صفت حسن تو شاهین عربلی،  
که هر احسب کسی را برسد حد حواب



### کبی بندبرد حرف من

دلبر!، حالم حراب از درگس فداں یوسف  
 خاطر من آسفته از رلی عین افشاں یوسف  
 -واه از آبرو نه بیع و حواه از هرگان نه نیر،  
 درك من، با هرچه میخواهی بکس، حکم آن یوسف  
 گفتمس درد تو درمانی ندارد حو کدم!  
 گفب ای غافل بدانی! درد من درمان یوست!  
 هر که بمان وفا بر بست با منگون لب،  
 گرچه سد بمانه اس بر، در سر بمان یوست  
 گر کدم منع از محبت کبی بندبرد حرف من  
 این دل دیوانه من بسکه در فرمانا یوسف  
 گفتمش از گریه جسم کور سد خداد و گفب  
 گرد راهم یونای دینه گریاں یوسف  
 دل اسیر طره حم درخمت اهرور بست،  
 همچو گوی افتاده عمری در حم خوگان یوسف  
 سحر ساهن سهره راں رو در ملام گشته اسب  
 کر بک نورددگان سفره احسان یوست



### نقش مهر و وفا

دریغ، من که ر عسوی بو رفیده‌ام ار دسب،  
حو آن سرار لیلی کز آب گزدد بسب  
قد عو باوک من بس که حوا کماا ضعیف  
بصلمة کسین ناروی عم بو سکست  
همی ر سیم بو برسم که آن سناه درون  
کنک نکسین من فصلد همچو رنگین مسب  
بحسب مهر و وفای برا سرسب مگر  
دمیکه مانع نعلین نفس من بریسب،  
که نفس در دل حاتم حباا نگردد حای،  
که نفس مهر و وفای بو در دلم بنیسب  
حو طره‌اب بیوانم که سر کم نالا،  
که ربع بر سرم آبروب میرید بنوسب  
سیم ده نعلۀ بیچاره‌بی کنی ر عرور،  
مگر بدانی بو ای نارین حدانی هسب؟<sup>۱۹</sup>  
ر بسکه می‌کند آهیک مدح او ساهین،  
ر جنگ و کرب او صلد هیچ نکه برسب



### قد شمشاد تو

داغ عشق تو بر حساره دل حال من است  
ار تو ادبار گر آید بمن اقبال من است  
قد شمشاد تو هر جا که رود، ار دنبال  
من همچوون الی و قامت حوون دال من است  
هر مایل که بمن میرسد ار دور سبزه  
راست گویم اثر سوختن افعال من است  
هر کجا میروم ای رشک نیک بخت سده  
همچو گیسوی تو افاده اندال من است  
که غم دل معورم و که سدم دیده کشم،  
آن دو هوذ کام عجب مردم عسال من است  
حسن عاسق صفدا عیر گرفتاری نیست  
حلقه دام بها ریت خلخال من است  
طعمه روح بود اهل حرد را ساهن،  
صد معنی که اسیر هم جنگال من است



### نگدرد در خاطر م

ای ملایم در ر بزم بزم دینل عینیت،  
روسته فرشی حلاوی پرور کنج لب  
کلف اناج هجران نگدرد در خاطر م،  
گر بسالی افاق افند من وصل سب  
زاهدان در دل خو من عشق لب مهوش بر است،  
گر فلك امشب گدس آوار بار، بار  
آن مه نامهربان مدل بو دارد ای رفیق،  
آفرین بر ناری اقبال و من کو کبنا  
در کنار حوض کویر، راسی، حوض هندوستان،  
حال مسکنی که مدخل کرد در کنج لب





## باد گار میں است

دل سرسبز رہ دریا کہ در کنار ہں است  
گرم مہی رسد از دھر عمکدار میں است  
دای کہ گم شد ہر گز نہادیم ادرش،  
یہ و صا بچہ طرہ نگار میں است  
ہمکہ در رہ حوالا گلسم از ہنہ کار  
اگر غلط انکم کار خوب کار میں است  
دستہ ہں کہ بھوم روانی داری  
بگفت حال و خط و زلف در عمار میں است  
داد کوی بو دکنسیمی رایع و بہار،  
کہ داد کوی بو ہم دای و ہم ہزار میں است  
سواد شعر کہ کردم دادکار رفہ،  
بروی دھر بہار کہ دادگار میں است  
ہر آنکہ بافت پروال ہستی سافہ ہں  
اگر ببارک گردوں رسد سکار میں است



### بی دِل است

مرا که عسقی بکویاں بکوبریں عمیل است،  
خوسم، کر اس عیل بیک نام من مَدِل است  
شب وصال که وف ایمن کشیدل است  
بگو نوره سحر کاسِ حه بانگ پندمل است  
بسمت ارلی گر بو راضی راهد،  
ز من مریخ به ریدی که قسیم ارل است  
مهل که عمر عربز بو بگذرد بی وصل،  
که وصل بارِ حو عمرِ عربز بی دِل است  
مرا به اعل لذت حقی آند ار دشنام،  
ار آن که بلعجی سم با حلاوت غسل است  
حرد سحر بو ساهین ار آن بود واله،  
که بک حلدب و هزارس نکات محمل است

فروغ حسن برا ضدط و حصر بمواا کرد،  
که با طلاء، عا شور شد همعداا شده است  
به هیچ داده سیکل بمسود ریدی،  
که با هی اب لعل بو سر کراا شده است  
برورگار حوااا شود حو شاهس اا  
کسی که عاشق اا مرو اوحواا شده است.



### فروع حسن

دلہ سکسہ بر ار طرہ بیان شدہ است  
قدم چہندہ بر ار گوشہ کمال شدہ است  
ر مویہ طاف من بسکہ نیرج بو گداح،  
نیم برار بر ار موی آب میان شدہ است  
عمی کہ بر دلہ آمد ر رورگار فراق  
ر ہرجہ شرح یوان داد، بیش ار آب شدہ است  
ای کہ برد دل ار من بطلعہ سری  
حرا ز دلدہ من حواہ پری بہا شدہ است  
بحواسنی کہ طراود ردیدہ حواہ دلہ،  
با، بیش کہ دلت ہرجہ حواس آب شدہ است  
بو ہر کما کہ روی، اسک من بدبالب  
حو سائل ار بی صاحب کرم، رواں شدہ است  
بہار حلوہ ناری کہ منبرد بشری،  
کہ صحن کلپہ من رسک بوسیدان شدہ است  
مپرس نیرج حود حال حسم لاغر من،  
کہ ہمچو حشم بو بہار و بانواں شدہ است



## شمالی حان

لعل لب او عذری دافون احمد است  
عکس رخ او بسجۀ خورشید انور است  
بسینه با کدام حلاوت یواں نمود،  
بوس اب برا که نه از سید و سکر است  
دافون را نه لعل یو بسبب آه نرسد،  
هر چند این معادلہ عرواً ہر ر است  
آن جوہر بسبب عاصمہ از کمال و دین رسد،  
کابی، کجا پجوہر حانی در این است  
ہر دل کہ از کمند علائی کداریہ عذب  
در حبس گدسوی خو کیمیل ہر سحر است  
دند یواں شمالی حان بالمعانیہ  
از جسم باریک یو کہ روح ہر صور است  
خواہی بندہ، خواہ نہ دل میکنی گذار  
حای او ہر کجا کہ بھی پئی، ہر سر است



## حیال روی تو

ایست حسن امان گرخا حد بهای گزوف،  
که سرخ را بموان در به عیان گزوف  
حیال روی در اسباب نهاده دسر دل  
به زور ائینه دامان آفتاب گزوف  
ر افعال عبوست حیال گداخته ام  
برای ز حسن خیم محدط آب گزوف  
کسبیده بای ارادت ز مائه معفور  
من سال هر که ره وائی عراب گزوف  
کهال و طریقم آشوب کردو سد در مار  
گنسیب رسنه من هر قدر که باب گزوف ..

لست بنیاده بر سنی همی گد یک بکلی،  
دل مرا که بر هک و صلاح معیاد است  
ر قیلۀ دل شاهین خراسنر حا نیست،  
ولی حدال نو چون پا نهاد آباد است



### ای گل نورسته

دلم به خنبر رلفش اگر چه افیاد است،  
ولی حوس اسب هو آں طائری که آراد اسب  
رکاب حسن بعبای حسنه داند داد،  
برا که حسن بکو دولب جدا داد اسب  
حکونه دل کدم ار وصل، ای صدم که دلم  
بفرق بو حربن و نه وصل، بو ساد اسب  
حسان بناع روم بنیو، کر بطارۀ گل،  
گره ر خاطر من بدرج بو بکشاد اسب  
مربج، ای گل نورسته، ار بطلیم من،  
که کار بلبل بنجاره داد و فریاد اسب  
گنشت عمرو بکردی وفا بوعده حوش،  
مگر بوعده بو روز حسن صعباد اسب؟  
لطیفه اسب رجب مبتحج ر دفر حسن،  
بهاده بر سر آں برگس بو حوای صاد اسب  
ر سیر ناع بوصل بو فارعم، ربرا  
که عارض بو گل و فامب بو سمشاد است





## وعده‌ها کردی

دلبر! آرام دل با راحت حال خوانم،  
بسکه رینائی برا هم اس و هم آن خوانم  
با حسن حسنی که حسم عاشقان باید فروع،  
آفتاب برم، با شمع سبستان خوانم!  
قلیل اهل وفا، با کعبه ارباب شوق،  
لفظ بسیار است، خودگو با بد انسان خوانم  
وعده‌ها کردی ولی، آبر آن طاهر بسد،  
سخت نمکن گویم، با سست بمان خوانم؟  
من نمیگویم که سرو گلشنی، با بخل باغ،  
با فدت اس هر دو راهم راست بنوا خوانم  
لب نه شکر حله نکسا و در بن حال بدش،  
با رلال سلسل و آب حیوان خوانم!  
با فروع دیده، با مهر فلک، با شمع برم،  
آچه ربه با بو، خودگو با که آنسان خوانم



### اعتماد زمامد

دام سگسده و بس حسده و جگر خون است،  
ایمانی که مرا دینو رندگی خون است  
غم دلم بفلس و حساب نآید راست،  
که از حساب برون و ر فیلس بیرون است  
مرا دوشده بو جای اعتماد بماند،  
که کار و بار بو بنوسده مکرو افسون است  
بو رفی از برم، ای سرو بار، از بی بو  
ر هر حلیقه حسیم روانه حیلون است  
برسمای دلم نور ناله پرداری،  
غمب بو رحمة مطرب بثار فانون است  
برو، مینکه از ررق حرفه داک بسوی،  
که لای ربر حم داده نه ر صابون است  
دلم بساعر می مدل منکند داثم،  
مگر نه برگس محبور بار مهنون است  
کند بسعر بو شاهین عقیده کامل  
کسی که مخلص اشعار طبع موروون است



### بعر به نامہ

(به وفات شاعر عباد بخاراى)

حوں به بدور حرج هر انكس كمال بافت،  
حر كاستن ار او بنواں چون هلال باف  
آهنگ عشرت آن كه هو برىط بهود سار،  
ار دسب رورگار بسى گوشمال باف  
هر كس كه حوں سوسه در اس بحر بكنار،  
باى سكون گريف، سر انفعال باف  
نگدشت آن كسى كه هو سيمرغ پر كشيده،  
فاى هراى فصل و هير رير نال بافت  
شهر ميركشيد ر حسن هفال او،  
سهداى اگرچه شهره بحسن مقال باف  
گردون پير از سر عنرت گريف كن،  
ز بس حورده داسى تيكه باآن حورده سال بافت،  
داعى بلال بهاد كه حوں شمع آيشى  
ار دل ربانه داد، بسر اشتعال بافت،



## نگاه گرم تو

يك سرو گردن بكار من حو ار گلشن گذشت،  
آبرا آب ححالت با سرو گردن گذشت  
شمع ابداللكه من افروختم، ار بحث بد  
حوں شرر در سنگ بهال ار به داهن گذشت  
بارباں چرب هر كو برم كرد آنسوح را  
منبواں گفتن كه حرفس ار دل آهّن گذست  
دل بنوق حال او ار طره اش معروم ماند،  
ار برای دانه بی اس صعوه ار حرمس گذشت  
گرچه حوسس پوس سد دل ار هجوم داع عسّی،  
رحم مرگاں حو ، بكانش هم ار حوش گذست  
بر دل حوّن گسته ام آخر چه رحم آری سهر،  
طفل من، ای دانه، ار معبار پرورد گذشت  
ار دل من بگذرد حانا نگاه گرم تو،  
هر رمان حانكر ار برقی كه بر امین گذست .  
هر كه دارد آروى نام حوّن سنگ بگس،  
عمر او ار كاوش محب بحال كندن گذست  
بست شاهین دوق سعرم آنقدرها، وره من  
حاكرم حنّال كه بواں در سخن ار من گذست.



## تاکی ار عرض عمل

گر باین آئینه عکس او برولی کردی ست،  
ممنوع در عالم امکان حلولی کردی ست  
بسکه رس صحرا به بعید حنون باد گذشت،  
وحشت رنگ روان هم برولی کردی ست  
ار تعادل مطلب عشاق را فهمیده گیر،  
درک اسمعیلی به برنگ دهولی کردی ست  
تاکی ار عرض عمل باشم در خوف و رجا؟  
یا بروا دادن حوائی، با «تولی» کردی ست  
رس بنانک منتوان، ساهن، ناسانی گذشت،  
احیار سعی اگر نسلم عولی کردی ست

در مایم مصنیس ار مونه شد چو موی،  
 ار باله هر که پنگر من همچو بال نافت  
 شاهین، کسند باله و افروذ آه و گف  
 «افسوس نور دیده پندش روال ناف»<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> ار مصرع آخرین شعر سنه ۱۳۰۳ هجری (۱۸۸۶ میلادی) معلوم میگردد مصرع مذکور به حساب اجداد ۱۳۸۳ بوده از آن «باله» را که ۸۶ میشود برآورده «آه» را که ۶ میشود ضم کنیم، در سال ۱۳۰۳ واقع گردیدن وفات عنایت معلوم میشود



### چشم دلبر ما

در داکه درد عشی نو در سال پدیر نیست  
رس درد بند و دل هارا گور در نیست  
وار سینه‌ئی که است که حول من احد نیار  
در حلقه‌های رلی که مدت استر است  
نمود مقیم حلوت آئینه عمر عکس،  
بعدی که حر عدال توام در سه ر است  
بمها نه من ر بار است در گمشد نام،  
کو تو حوال که از عم عشقی نو پدیر نیست؟  
آن طلعتی که از رح حودت دهک شروع  
با آفتاب روس و ماه پدیر نیست  
نه عوری، نه بری، نه فرسده نه آذی،  
بالجمله در لطافت حسد بطور نیست  
هر سو که میروم نه سلام آیدم عمت،  
گونا که روشناس عمت حر فقیر نیست  
رحمی که از آگاه توام بر حگر رسد،  
ناور کن ای صدم که نه نیکان پدیر نیست  
آهو بهر دبار فراوان بود، ولی،  
شاهین، خو چشم دلبر ما شیر گز نیست



### در پنج رلی

قدم ر بار هجر شکستن گناه کدست؟  
بر من در وصال بنسین گناه کدست؟  
لعلب نگاه اوسه مکیدن گناه من،  
حالم بناوک مره حسن گناه کدست؟  
ناد بو کردل، ار همه رستن گناه من،  
و ر من برای عنبر گسستن گناه کدست؟  
هرم من است وصل بو هستن به نقد حال،  
اما فرب دادل و حسن گناه کدست  
دائمه بانظار بو بودل گناه من،  
بار آمدل و می بنسین گناه کدست؟  
نقد دلم ربودل و لیکن ر دست من  
هر لحظه حبله کردل و رستن گناه کدست؟  
پدها، دل شکسته شاهن حسنه را  
در پنج رلی بردل و بستن گناه کدست؟





## ار بوی گلاب

سعی و حشمت ر پس آئینهٔ نسیم من است  
نفس با حلوه گه حلقهٔ ریحمن من است  
ریں همین رنگ بنام همه بردوش هواست،  
گوئی ار بوی گلاب و گل نسیم من است  
گر ار انیم بسد ارشاد، از آب حواهم داو،  
من که در راه ار ادب همه کس پیر من است  
شرف حسروئی ملک سخن ساهمن را،  
فصص شاگردی اسناد جهانگیر من است



## سودای عشق

راهد نكعبه گز سر و كار بهار داشت  
ساهش بخاك نای بو روی بهار داشت  
سودای عسی ربه عاسی كند بلند،  
محمود بود آل كه هوای ابار داشت  
در برم ما بنسب و هوای عجم شنید،  
انكس كه مل بعمه خار اگدار داشت،  
افسوس حرف بلج و لب شكرس بار،  
حق ار دهال عیجه كه بوی بهار داشت  
بر تقوی اعماد نمودن بهیوال،  
دل بر بهار، ای كه بهادی «بهار» داشت  
شاهین به فكر مدرسه دارم به حانقاه،  
یعنی كه عشقم ار همه اندیشه بار داشت



## ماهیان

ار ما ندنگر آن سر مهر و فاب چیست؟  
ای نیمروپ، آنهمه خور و حباب چیست؟<sup>۱۴</sup>  
نکسر با ببطار تو فرس است حال و دل  
با پا بهاده، ننگر ز بر تاب چیست؟<sup>۱۵</sup>  
خوسنده اعر از دل خورسند و ماهیان،  
یعنی عروق دهیده ز رخساره هاب چیست؟<sup>۱۶</sup>  
حوال دره گریه وصل تو واصل بهمنسوم،  
بهوده بر فسیلی من در هوا ب چیست؟<sup>۱۷</sup>  
حوال اگر نه بیع سیم کرده اند فصل،  
شاهین بوهیم نکوس که بیع دعاب چیست؟<sup>۱۸</sup>



### حر شمع نیست

بنوام جای افامب گوسنه منجانه اسب  
کار و بارم در هواب گریه مسیانه اسب  
آن که در درد دلم حوا منخورد، — عز داده بسب،  
وانکه منگیرند احالم شیشه و پیمانه اسب  
آن که بر بالین من میسورد، آن، — حر شمع نیست  
وانکه از گرد سرم منگردد، آن، — پروانه اسب  
هرچه منبندم به چشم از آسمان، — نارچه اسب،  
هرچه منخواند بگوئیم رورگار، — افسانه اسب  
هریکه از مد حیرت، — تار ربار است و بس،  
هر مره از اشك حیرت، — سبحة صد دانه اسب  
هرچه دلدی، پیش مردم خورده بر شاهین مگر،  
کو علام نیست، گر هشیار و گر دیوانه اسب

گاهى فرسته خوانم و گه حور، گه نری  
برگو که با حمال بو رینه‌ها چه در بر است،  
داعم که ار قبول بو عرو شرف سافت،  
شاهس اگر چه از دل و جان ناتو حاکر است



## بحرام سوی باع

آا حقه دهان بو بایک شکر است،  
باحشمه حباب و باحوص کوثر است؟  
حویم حوری و باک نداری که حوا من  
گوئی حلالدر به بو از شیر مادر سی  
آشفته گنم بکسر موکم نمیشود  
باطره رسانی بو آشفته بر سر است  
گر کنسه اس بهی بود ار سیم باک نیست،  
آرا که حوا بو سیمری حقه در بر است  
بحرام سوی باع، که فد بلند بو  
سر کوک بخل سرو بهال صیوبر است  
مستعی است حسن بو حیدان که بیش تو  
بود و نبود عاشق مسکین، برادر است  
با اردها بنگ بو دارم امید کام،  
ار حوا دهر رورئ من کم معرر است  
آویخته بهر سر مو حال عالمی  
رفت که در ریودن دلها دلاور است



## بدرج ماهب

ای خاطر م آسفته گیسوی سباهب،  
بجاره دلم والہ رحسار حوماہب!  
بارک دل من حوں کند، ای برگس جانان،  
کرحوش حال میگذرد بربگاہب  
باسد کہ بھی پاندل و دلدہ من ہم،  
فرس اسب دل و دلدہ من برسر راہت  
گرہ سئلہ عسی بداند گبھی بسب،  
معنی کہ بخواہد بحر اسباب بفاہب  
در وحہ حسن گرہہ پری سہرہ دہراسب،  
اما بسندیم بان حسن و ملاحب  
مہرم بفراند بو ہر دار کہ بینم،  
آن دانیہ حالی کہ بود مہر گناہب  
ار حشم بد خلق بدین حسن کہ داری  
پوسہ خداوند جہان باد بباہب  
ای کشور خوبی بو گردیدہ مسلم،  
بو ساہی و حودان جہانید سپاہب  
ساہین بوئی آن سوخنہ دل بدرج آن ماہ،  
ار حوشہ پروس گذرد سعلہ آہت



### زند شمار انگشت

مرا حوشانه بوباید بکفی هر ار انگشت  
که با سرم بخم طره نگار انگشت  
کسی که دست نه رلی بود دلبرانه،  
سگفت بدست برد بردهاں مار انگشت  
اگر نگل بگرم سرخ بود در گلشن،  
رید بچشم من از راه طعنه خار انگشت  
عبت حراش دهد رسته های حاب مرا،  
حداکثر مطرب حادث رید امار انگشت  
فلک برای حوادث اگر رمی طلبد،  
کند بسوی من البته رورگار انگشت  
مگر حساب عم و درد میکند معلوم  
فلم که همیشه حول از پی شمار انگشت،  
بس از وفات تو، شاهین، سحرورال سورید  
بحای شمع، برادر سر مرار انگشت





### هرار دسسه گل

لب بو قوت دل و قوت رواں من است،  
ولی چه سود که دور از لب و دهان من است  
روم نکم بخدمتین هرار مرحله دین،  
به حسدجوی بو گرداد همعنان من است  
به وصفی لعل مسیحا دم بو ر آب حیات  
هرار چشمه رواں از سر رهاں من است  
هرار دسسه گل ناس منورم بر سر  
ر خار راز حوادث که نوسان من است  
بخدمتیم که چرا بر دستانه نالید راست،  
حلقه‌های بهنا که بر کمان من است<sup>۱</sup>  
ر درد هجر بو خود سوختم، چه میخواهی  
ر حال خنیده که در جسم بانوان من است<sup>۱</sup>  
بو منبهی لب خود بر لب رفیق، اما  
لب رسیده ر شوق لب بو حال من است  
بساند گرچه تکلم جو اشک مینویم  
هنور جسم بو در بند آمیختن من است  
علو بحرف من انگشت اگر نهاده ساهن،  
فلم جو ناحه<sup>۱</sup> آهجنه در بیان من است

---

<sup>۱</sup> ناحه — بپر رین



### عاشقی بلا' است

طرز حرام و نار بو رسن سا که دله ناسب  
گرمس بجا که نای بو حال مندهم رواست  
هر گر بوضع دوستی ار سر نمی بهد  
بگانی که سبوة آن نار آست  
راضی نیم به طعنه اعتبار و حور نار،  
ای دوستان، چه حاره کنیم، عاشقی بلاست<sup>۱۹</sup>  
گفتم دلا، بنا که بسیر حسن رویم،  
هر چند کردم ار سر کوی بو بر بخت  
نا پی نرم ر دوست بسیر منزل قبول  
شاهین سلوک من همه در حاده رصاست



## ار چشم تو

ار عسم بو کردیم نه ابروی بو آن بحث،  
کرداده برسدان نه هلال رمضان بحث  
با ابرو و مرگال بو حرفی بنواں رد،  
ار بس کند آخر نه حدنگ و یکمان بحث  
ار شوخی برگس برمد عسم بو، کشن بنسب  
بر خاطر اسناد رساگرد گراں بحث  
باحق طرف کسب، حذارا که دهودیم،  
من باسر کوی، دو و راهد بختان بحث  
بآرد بدم سرد بو ناصح، دل من باب،  
کر عیجه مجال اسب، نه سرمای حراں بحث  
ار باروی بیری، که نه دبیر بواناسب،  
سهل اسب بسر بنجه بیری حواں بحث



## در وفا طاق اسب

مدام طبع من اروحه بار باحای اسب،  
که صبح و شام رفیق رقیب انغاق<sup>۱</sup> است  
بحف و طاق نسد روسدم که ار حه سبب،  
نگار من به حفاحب و در وفا طاق اسب  
ر بعد ناده بلح ار برای حلقآسا،  
بحای فند و ببات توام فویقای اسب  
بهیج و حه ملاثم بمیوای کردن،  
دل ترا که بسجی مثال فیرای اسب  
نگار من، ر رویای مکن توقع رر،  
که هر حه نابو رسد، رین حماعه شلیای<sup>۲</sup> اسب  
بهیربای ساهس که مکنید دعوا،  
که ابن عریف سحنایا ربلده طلاق اسب

---

<sup>۱</sup> انغاق — اویاش

<sup>۲</sup> شلیای — به اصطلاح عوام فریب و دعاست



### از اشك خوين

ای معالت شیریں و وی لعل گوهر ناز سرخ،  
طوطی گویا بحویم کرده مینار سرح  
با تو ناز آبی بحو دل سرای دینه را  
کرده ام از حاتمہ مزگان درو دیوار سرح  
بیست باکی گریحویم سرخ شد جسم نو، لداک  
آفت بهار باشد هره بهار سرح  
سرحی رخسار من نبود دلیل عسری،  
کانبدر از اشك خوين کرده ام رخسار سرح  
منحورد راهد قرب رهد، شاهن، عیحه سان  
در قنای سدر دارد حاتمہ و دسبار سرح!



## معدورم

تراست موحو رواج و رخی مثال صباح،  
بناد این دو مسم فارغ از صباح و رواج  
ربافه موی بو خوشتر نه حا الی الطلیات  
ر ماه روی بو بهتر نه فائق الاصبح  
ر کنج حاتمهم دل گرفت، ای صوفی،  
بنام منکده رن بعد ارس صلاح فلاح  
عروس بوده دهم گر طلاق، معدورم،  
مرا بلحیر زر داده اند عقد نکاح  
بناب نور کمال از مسکاب وجود،  
که هست صدر بو مسکاف، دل در او مصباح \*



## ار میان سحاب

هی معانه بدانگ حعانه حوس باشد  
مرا به این دو فراع ار رمانه حوس باشد  
روای و مطر حشُم و دل اسب آماده،  
کرم کمی و باری بهانه، عوس باشد  
اگر چه ناد بستم رطره بو، ولی  
فتاده اسب حو در دسب سانه حوس باشد  
چه عم بحال بو، صدک حریص گیسوی دوست  
بر بر دام بود گرچه دانه، حوس باشد  
حو آفداب که شد روس ار میان سحاب،  
دو سو دورلی، رحب در مانده، حوس باشد  
مرا بوقع کام ار کاما ابروی بوسب  
رسد حو بر عمل بر سانه، حوس باشد  
بشعر من صله بوسب — وعده های دروع،  
ر بو فسول و ر شاهن سانه، حوس باشد



## آفتاب زیر آبر

بار من بر چهره رلف خود نهان میکند،  
افسانه را بر سر آبر نهان میکند  
گرچه بکشد گره ارکار شبیم گل، ولی  
اشك آبر را بکشد بند گریبان میکند  
دل برد حشمتش را من وانگاه بسازد رلف،  
همچو دردی، میرد راهی و احسان میکند  
میکند هر دم سرگنسوی خود از بهر باب،  
افعی را بریت با آب حیوان میکند  
هر کرا حواش اشك حا در دیده داد آن بی وفا،  
با رید مرگان بهم، با حاك بکسان میکند  
هر چه از دست حراش آمد بجان دوسان،  
بر دل شاهنش، عم هجرات او، آن میکند





### میشکند

خوگل ر روی نو هر کس حمار میشکند،  
رمانه در بطرس بنس عار میشکند  
تطاوولی سب کر او رفب بردل، اس همه خوب  
ر سانه بر سر رلی نگار میشکند  
حلب وعط کم ار چولیس در رو دسب،  
کرو شقیقه اسفندبار میشکند  
کسی برد سخن حق مگر که خوب حاله،  
رمانه بر سر او خوب دار میشکند  
به خبرتم که چرا محسب دالّه می  
بهفده منحورد و آشکار میشکند؟  
مسیح گفته شاهین بعرف مدعاب،  
که سنگ خاره در شاهوار میشکند



### صحبت آن سیمین

شد فصل گل عریب سیر حسن کنید،  
گرفرصت است هفت آنجا و طن کنید!  
حامیکه منکسید و بساطیکه، منکسید،  
در پای گل کسید و دروی سمن کنید!  
گر حرقه و کتاب به سمنی رواں دهد،  
واں سمن صرفی صحبت آن سیمین کنید!  
بنگس بدر کسید خو حال کام دل ارو  
حاصل به سکر لب و سبب دهن کنید!  
لیکن بسطر آنکه در انبای آن بساط،  
باد از مهمم گوشه بدالجزا کنید!



## خهار لمن

قدم ز بار حفاظی نار میشکند،  
خو شاح بعل که برسد ز بار میشکند  
هرار کار خطا سرورید اگر ر رفیب،  
نگان نگان بمن آن با نکار میشکند  
مرا نه می رحمار لب دوسی داشت،  
که آن حمار می حسگوار میشکند  
ر رورگار معو قدر اگر برا هدریب،  
که قدر اهل هر رورگار میشکند  
بظر بچشم حقارب نه نقش خاکش من  
مکن که صنعت اسناد کار میشکند  
کدام ببع که ساهین، نه ار طریق حفا  
دودسه پرسرم اسروی نار میشکند'



### ذوق اندیشه گل

عمره حسنه بوگروصه هلاکم دارد،  
بار مرکاب دو درسانه باکم دارد  
دو اندیشه گل کردن حرف ار دهب  
باکهاها سر فطرب نه مغاکم دارد  
یکسم بهمت کثرب که ر آلاس عدر،  
صنعل مهر بو حو آئنه پاکم دارد  
«نیر بلقس» حریفان بسبود، آب که نبار<sup>1</sup>  
گوش بر رمرمه نعمة «راکم» دارد  
سوری ار دمدمه با فرق بریا حنلم  
کرسمک طدطنه با اوح سیاکم دارد  
طرر شوخی بگر، مردم و آب طفل هیوز  
باری بوالعجبی برسر حاکم دارد  
طعنه، شاهین، شقایق رنلم داغ حکر،  
حنله برحب حوول سننه حاکم دارد

---

<sup>1</sup> «نیر بلقس» و «راک» — نام هواهای موسیقی  
ار «ششمقام»



### صحن بوستان

بدای سرو خمس آب اگر رواں باشد ،  
رواں بپای تو، ای سرو من، رواں باشد  
محبب تو بود اندرون سینه مرا،  
بدای ممانه که زر اندرون کای باشد  
بهنج حا برسد ناله بی که موجب آن  
حقای بر کس مکحول دلبران باشد  
بناکه بی گل روی تو کنج ربدای است،  
اگرچه کلینۀ من صحن بوستان باشد  
به نیک دو روره حقای که از تو ساهن دید،  
دل از تو بر کنک، شاید اممجان باشد



### قسم بجان تو

عقاب بر تو حؤ سصٔ ار کمان بخورد  
بواله ار دل عشاق نابوان بخورد  
حلال باد سراب عقیق آنکس را،  
که بقل را رلب لعل دلیران بخورد  
رلب رلال ده ار حال دانه نادل من،  
که مرع رام سُود آب که آب و داب بخورد  
مرا رِ درد و بلای بو بست راه گریز،  
بلای بو نه دل و درد بو بجان بخورد  
غم بو مرع دلم را حؤ نار استکم سیر،  
نفس - نفس نگدارد، زمان زمان بخورد  
اگر عم دل شاهین سیمکسی ناور،  
قسم بجان بو، ای سرو بوحوان، بخوردا



### در مهر بیچید

شبی بناد بو بودم، که صبحگاه یوب  
عروس نامه سر ار حعله لافه کشید،  
سواد حظ و عیار بناص عارض ماه  
بمود ار رفم کاعد سناه سعد  
حنان سواد کز او سام و صبح عیش کسود،  
حنان بناص کز او صبح و سام عید دمید  
بحسب عرص دعا گفت ار حباب بوام،  
که با یکی شیوانید، صد هزار سنید  
وگر ار آن که هیاں من و بو معهوداست  
اساره حاسب که پیوست با بو، با که در ار  
حواب نامه بناراستم که بنوسم،  
ار آنچه گوس رهاان سنید، دلمه بدرد  
دواب شرح دلی بر نکرد کام فلم،  
بهاد فعل بناد مهر بر ریاں کلید  
بداد فرصت ناقص احارب بحر بر،  
بدید حوصله بنگ رخصت تسوید



### ای سافق گلرخ!

ز آن شوح شرخو که کسی کام ندارد،  
کو سوخته‌ی، با طمع خام ندارد؟  
چون کودک اسحق که به الواح بخواند،  
خز در خم رلف دلم، رام ندارد  
زاهد رن بو آر به در واره بمرو،  
چون شد که گذر لب نام ندارد؟  
صوفی طرف صراحت نسیل خود را،  
هوشدار که مدینه را نام ندارد  
ای سافق گلرخ، لب منگونی که بو داری،  
کبکفت آن لب می گلفام ندارد  
دربست که در کوی بو، ای بعبیر ار ما،  
قاصد بر ما نآید و پیغام ندارد  
ار نشئه عشرت همه افسرده دماغند،  
حم نیز در انس برم سرانعام ندارد  
یک بوسه دلم ار لب بو کرده گدائی،  
گو زود بده طاف ابرام ندارد





### جشم و چراغ همه

فرداں بو جانم، که هرا ار بو خدا کرد  
اری رکشم دامن وصل بو رها کرد  
اعل دو طیب است، دل عمرده بیمار،  
ای کاس، بر این عمرده لعل بو دوا کرد  
یک لحظه نبود ار دل من رای بو فارغ،  
اکنون سدم من صند، فراهوش مرا کرد  
هر جور که راندار نگاه دو فضا ماند،  
یک، یک پهن ابروی سناه بو ادا کرد  
ای چشم و چراغ همه، دانی که پچانم  
حسمان سناه بو بهر عمره چها کرد  
ساحس، گل مقصود مخنداد ار اس باغ،  
راں دلبر گلچهره مرا هر که خدا کرد

بس است تا بو اگر، انقدر کنم اشعار،  
که ای به درك سخن فردو وی، بفهم فرد  
پری رحی که عجب نبودش اگر گوید  
به آفتاب در افناد و بر مهر پیچند  
ریاده حروف چه لارم که نامه شاهین را  
پشاره میدهد اینك، دم وصال رسند.



### سائۀ زر گس

ای حریفان، وقت گل در بوستان مجلس کدیدا  
لاله رومی اتفاق افتاد بخود موس کدیدا  
ار لیش بوسید و می بوسید، اما وفات خواب  
حای در پای گل و در سائۀ زر گس کدیدا  
در حضور حویریال عرض دانش حویر نسبت  
مست گردید از می رنگس و یرک حس کدیدا  
هستی حویر قلب آسائتی برد حویران همدیگر  
«ار طلا گس، من بستمایم مارا مس کدیدا»  
التماس بداد، شاهین، این بود، اندوستان  
کاندرا ان مجلس دمی بد از من مجلس کدیدا



## بادۀ گلگون

آه، ار آن چشم که ببع بگهش خون ربرد،  
خون کند صد دل و ار هر مره بسروا ربرد  
بی بو، بار آی که در کمنچ عهم خون سرشك  
ار سر هر مره مابندۀ حبسون ربرد  
حسن لبلی گر ار اسن قسم کند ارده دری،  
رورکی باشدۀ آب رح مجنون ربرد  
اشك خود با بشود فاس بمرحم رارم  
مبکنم حفظ، بداسم به ده افسون ربرد  
فامب خمشدۀ بر قطع حیات اسب دلدل،  
سفق کاسانه اگر بسکند اسنوں ربرد  
راسب بر ساعر عشاق بو خواهد افند،  
سنگ هر حادثه رین گنبد واروں ربرد  
ار دل سوخته ام کاسی کند مبل گزك،  
آن که در ساغر رر بادۀ گلگون ربرد  
بی سبب بر گمش ار خواب بشب بار بسد،  
خواهد این برك که خویم به شبسون ربرد  
هر کسی دندۀ سواد فلم ساهن را،  
واله گردد که دگر طرح ده مضمون ربرد؟



### مه بروین

داحب روی بو در بر رح ما وا نکند  
چه کند بنده که حر کوی بو مأوا نکند!  
منکسب درد رهبر سو چه رحط و چه رحال  
آنکه ار روی بو برک ره سودا نکند  
مه من برده هو ار روی گداری، دیگر،  
مه نه رویت سخن ار دفر دعوا نکند  
من که دارم سر سودای حریداری او،  
حال نه بالا دهمش، برح دو بالا نکند  
فارغ ار رلی برویش، بگر ساهین وار  
گر عهایی بپرسن آمده پروا نکند



### رخ حوں نسو

با دل هوای صبر، به سودای باغ کرد،  
یعنی که عشق از دو جهانم و راع کرد  
باشد چه صرفه روزه‌ی عبدلست، را،  
آں حا که راع ریر بم و کاغ کاع کرد  
آں خال بسب صانع قدر بحسن صنع،  
بهر سبانه سر رح حوب بو داع کرد  
حوں دلی که بود به بعدای دنده رهب،  
مبنا هر آنچه داسب بنار اناع کرد  
ساین، گگر از بطیر بو حوید کسی سراغ.  
باید درون نبضه عشقا سراغ کرد



### عموت سخن

نگار من که رخس حسن بسم کرد؛  
برجهست، که در پردهٔ ظلم کرد  
رخس هر گل این باغ مبدل صد خاک،  
کدام غنچه دهن يك سحر بسم کرد؛  
هرار موج دروشتلم آنسوی هستی،  
رخود برون بنوا آنقدر بلاطم کرد  
شکسته سأل صدق عدوت سخن سبجی،  
که رنخب موج گهر هر کجا نکلم کرد  
هجوم داع و غم مهر مهر ماه رخی  
حو حرح سدهٔ مارا بساط انجم کرد  
چه بسبب است به بدل کمینه شاهین را،  
که قطر را بنوا همعنا فلزم کرد



### دو عروس معنی

در دجیر بسکه در ویرانی آبادم کنید،  
کو شکست رنگ با تعمیر دبادم کنید؟  
آبادرها شخص من معلوم مطلق نیست، نیست،  
گر یکی آئینه بردارید، انعام کنید  
ار سیک وضعی ر حرف مردم آنم در ستر،  
سعله‌ام یعنی به بحریک نفس بادم کنید  
مدیر بدم سینه‌ها هر یک بافسون دیگر،  
با مگر آواره ملک پرزادم کنید  
ار سیه جداد بناد حسرت، عبر از خاموشی،  
سرمه بالنم، چه سال بکنی وریادم کنید؟  
میکنید آخر رحیم ناله و احسنا،  
تگر چه در اول بافسون عمل سادم کنند  
هر نفس ساهین بعد بو عروس معنی  
حجله اندیشه آراند و دامادم کنید





## آمدی بر سر بالیم

کمی به بطارۀ داعی هوسی میآید،  
بدو خود گل بدطر خار و حسی میآید  
آمدی بر سر بالیم و دل بر در جسم،  
بامید بگه بار بسی میآید  
رهی از اسك و نفس ریده و آبی رده،  
حانه دل مگر امروز کسی میآید  
داده گر روز بود محفل ما را چه حلال،  
که درو محبتی باعینسی میآید  
دل رناده او مدل هم رلفش کرد،  
بلبل از ساح گلی در قفسی میآید  
گر بگویند خبر او مردن ساهن گویند  
نفسی آی که از وی نفسی میآید



## نادیده گماهی

گر خاک سود دل به بهای تو ساند،  
ور حوں حکم ار دنده بسودای تو داند  
کو باعن اقبال، که سرپ حه نقدس  
با عقه ام ار کار فرو بسنه کساند  
هر گر سله ناسد، که هو من هر ره حدالی  
با دلبر خود بی سینی ند پراندا؟  
نادیده گماهی بی اندیشه باطل،  
پنوده دل بار کس آررد بناندا،  
بار آی که شاهین بکند چهره بر ار خا،  
با حبه بجا کوی بای تو ساند



## طریق آگاه

آن که بخواهی میل ماه بود،  
ماه و شان حاکر و او ساه بود  
آنچه ر لب گل کندم — ناله است  
آنچه ز دل سر کشدم — آه بود  
حاصل ما مانده بدخالی سی،  
دانه در حرمی ما کاه بود  
هیج سوی کعبه پیویشدمی،  
گر بدر مشکده ام راه بود  
مسلك تحقیق، که ساهیں سپرد،  
بدرقه اس طینث آگاه بود



### شبی که ه سگنرد

سرشك سرح من ابر بهار را ماند  
و رآں سرشك رحم لاله رار را ماند  
ر سور عم سر هر اسحوال نه پيكر من  
نكيح عمكده شمع مرار را ماند  
سبی كه ميگنرد بر من ار سكونه هجر  
همان عقوبت رور سمار را ماند  
دلم نكار دگر گشيه مائل ار وصلش  
بگو كه وعده بوس و كنار را ماند  
بداں صفت كه حكایت كند محبوس را  
من ستم رده حوار و رار را ماند  
رس بنم شده ار لاعری حو پيكر جنگ،  
صدای ناله ام آوار بار را ماند  
فعال من بهوای فد و حبال رحم،  
بواي فمري و صوت هرار را ماند  
رحمت نيره شكایت اگر كند ساهن،  
بگو كه دامن گیسوی بار را ماند



### بر سر کوی تو

وقت آسند که حرفا می گلریز و بند  
می گلریز باهیگ دی و جنگ و بند  
آسای بیواں کرد بچو بیا که اگر  
از سر صلح درائی سخن از جنگ و بند  
از رفیقا تو در جنگ بلا افدام،  
بار، این سره نهادا به بلا حیک و بند  
بسر سره بسینک و لب آب روا،  
گاه سپر آب بدوسند و گهی بنگ و بند  
بر سر کوی تو اریاب حسد بسبار و بند  
که اگر بای بهم، بر سر من سنگ و بند  
من بصد حمله لی بر بدو دم از در  
دیگرااں حام لبالب بچه بزرگ و بند  
میهد از سر تسلیم سر اندر قدم،  
سهر باران که قدم از سر آوریک و بند  
حده بر گفنه شاهن بمواند گرفت  
بکته دانا که دم از دانش و فرهنگ و بند



## در آسفت

با لعل برا حنله بهنگام عصب شد،  
حوں گشت، گره بسب، به بحاله لقب شد.  
ار مرگ رفیب اینهمه غمگین بیواں بود،  
نادا بدای بو که گر هرد عجب شد  
سر با قدمم آبله حوشید درین راه،  
با بای من آسوده ریسودن و لعب شد  
هر لحظه دو صد سینه سکستیم رهستی،  
بهوستی ما گرمی بارار حلب شد  
حر ریح بحس بود راه بمقصود،  
هر کس که درین بادیه بهوده طلب شد  
ساحس طمع بوسه بهودیم، بر آسفت  
پروں مگر اس شویه رفانوں ادب شد؟



### لب دهمده

دلم بظان بدمد دو ابروی شده بند  
حسان شود اگر افند از آن دو طاق بدمد  
نمود از لب لعل بو کسب شربتی  
حسب من که رند طعنه بر حلاوت قند  
بناده حلقه گندسو بروی بر گس بو  
حسان که گردن آهو کشند کسی نکمند  
ر رلی بر دل من وحشت دگر مهرا،  
که بست صاحب قمعش ردن پاسپ دوند  
بهاده اند یکی بعد حال و دل عشاق،  
نگو که برخ یکی بوسه از لبان بو حید؟  
لب بخنده فراهم شود بداد خوپی،  
که برگ لاله برگگی دگر دهی بنوید،  
دل رقیب بخواستی و باد ما بکسی،  
چه سود از آب که شود غر شاد و ما گله مند؟  
ر سرد مهری ایام بنکرم نفسرد،  
حدای را، من، ای آفتاب حسن بحد؟



## گوش به گلبنایک

با دل اندر خم آل رلف پریشان برود،  
سر سوریده من بر سر سامان برود  
نیست سروی بچمن، کر سر خجل شده آب،  
در قدمهای تو ای سرو حرامان برود  
ساکن صومعه را دغله کوی تو نیست،  
آل که خو کرد بگلشن، بگلستان برود  
نشود با بگردان فانی تو گره،  
حوال شکن دسب من از گوشه دامان برود  
کلفت حاه کفایت است، بگو بوسی را،  
گر رلیحا نکند حور، بریدان برود  
هر کرا گوش به گلبنایک سحرگاه من است،  
بادش از رمرمه مرغ سحرخواه برود  
دامن وصل تو مشکل شود از دسب رفت،  
همچو حال از بن افسرده که آساک برود  
رأنت بطم جو شاهین به بخارا افراحت،  
گر سخن فحط شود بکه به فراغان برود.



آنچه جسم و لب اموخند، هاروب مسیح  
 ریس مهر سُعدیه و رین قُبل اعجاز نکرد  
 بحریداری وصل تو ریس کمنعلم،  
 من سودا رده را کس بحود ادبار نکرد  
 طالبی نیست که آن حبله گر از وعدهٔ حلم  
 عصهٔ داده به بیرنگ و شدل گار نکرد<sup>۱</sup>  
 نفسی نیست که در پارهٔ خسرو، ساهن  
 از به حال و دل آهنگ دعا سار نکرد

---

<sup>۱</sup> سدل به ام تلاح عوام، کسی را باگپ‌های  
 بی‌اساس از پی خود آواره کردن، گار-گاج-احمق.



### نقش مطبوع تو

چه جفاها که بمن آن لب طیار نکرد،  
 حورگی<sup>۱</sup> با دگراں کرد و بمن بار نکرد.  
 هیچگاهی بسبب اینکه به اعوای رؤیای،  
 هر که آید مرا، عریده آغار نکرد  
 پیچۀ طالع من مانده مگر در نه سنگ،  
 که سبی نکتۀ آن بند قبا بار نکرد<sup>۲</sup>  
 در دم طرۀ سپرنگ دلیرا حو الاق<sup>۳</sup>،  
 چه بقیها<sup>۴</sup> که همان برك چند از نکرد  
 نقش مطبوع تو مانی نتوانست کشید،  
 طرۀ حور اگر حای پر عار نکرد.

<sup>۱</sup> حوره گئی - رفایب، آسودایی.

<sup>۲</sup> الاق - (ار ریا اور دینکی است) حیوان دارپایی  
 باشد که آنرا دبح نموده، برای «کویکاری» در پس  
 اسب باران پرانند، بقم کردن - الاق را در رکان  
 گرفته باحثن، چندار - اسب بار ماهر الاع کس که آنرا  
 «چاندان» بر گوید



### به دوستم نو

صد بار اگر دست تو بر من حفا رود،  
يك سر بدوستی تو از من وفا رود  
هرگز رمن مباد كه رسن سان خطا بود  
كر رلی او كمانه بمسك خطا رود  
دل منرد ر لعل توام آر روی كلام،  
نگدار با مریض بهار الشفا رود  
هر من كه دست بر سر رلی تو میرد  
كو ره ره نيكه كن بدم ازدها رود  
ما هم بچاك منكنده خواهیم جنبه سود  
گر سنج حایقه بروی هوا رود  
شاهین بهد بچاك درب جنبه امید،  
مجبور ر آسدا نه لیلی كها رود؟!



## خرمن آس

بوسه ار لعل بوام در عروس حال افناد،  
بود اس «کاله» گرا، شُر که ار را افناد  
حوار بر پیش سر رلی بو حال و دل ماس،  
را ررو ستم که در دست آردها افناد  
دل من ار رنج و رلی تو چون یوسف مصر،  
گرچه ار راه برون گشت، بردان افناد  
ارغوان ار شفق هره گلبار بو سد  
خرمن آس ار آنرو نگلسنا افناد  
سفنم ار منقب الماس، کشیدم بر گوش،  
در هر بکنه که را حقّ مر حال افناد  
دل شاهین بحم رلی بو دارد بسا هم،  
چه کند گوی، که اندر حم خوگان افناد

طیبت حارّة دردم فرار داده نصیر،  
ده سال کنم که مرا بسبب بینو صبر و فرار؟  
لطفائی که در اشعار بنده ساهن است،  
بدیده است کس از شاعران بکینه گدار



## شب وراق

ر باد مینسوم بوی نافه‌های بنار،  
مگر کلاله مسکین ر سر کشود نگار؟  
اگر نفرص مثل بگرم به برگس باغ،  
کند اشاره ر روی ادب به برگس نار  
ر جسم مسب بو ساقی خمار ما نفرو،  
بنار عام مروق که نسکیم خمار  
بناد رلق رجب رور من فرس سب است،  
بداں حدای، که لیل آفریده است و بهار  
مدام کار بو حور است، این چه خوی و مراج؟  
همیشه فکر بو ظلم است، این چه رسم و شعار؟  
کجا روم که هو حواله باب فریب بو،  
ر خط شعله به گردم کشیده است حصار.  
شب فراوان توام مویسی نمیدانست،  
بجز دلپکه به نیر حو ادب است فگار،  
مصورى که نفس صورت بدیع بو دند،  
بهد هو صورت دیوار شب بر دیوار



### وضع پیربشانی

رفت دل از دست و حیرت برورم، اما، هنور  
گسب برهم آئنده، سبیلگرم، اما، هنور  
مرگ هم از طبع من وضع پیربشانی نبرد،  
سوحث نکسر نکرم، خاکسیرم، اما، هنور  
صد بهار آمد بامداد من و حوای ترک گل  
از ضعیفی نکنه سار بپریم، اما، هنور  
کرده ام سامان صد مستی من از بی‌پیرگی  
نکدهن خمیازه همچو ساعرم، اما، هنور  
نکلمم بحریر کردل نیست، شاهن، طافیم،  
حامه دارد سعی حیدن دپریم، اما، هنور



## مُرَدَّةٌ وَصَل

ای عکسِ رواب از مه بانان زیاده بر  
بوش لبم ر جسمه حیوان زیاده بر  
طوبی ندان بر اکب و حوی، که گفده اند  
باشا، بود ر فام حایان زیاده بر  
برگس که سُوح حشمی عالم بصب اوست  
نبود از آن دو برگس فنان زیاده بر  
از حال غریب نبود هیچ جز، لیک  
برد من است وصل تو از جان زیاده بر  
گفت از بهار مرده وصل تو سینه ام  
در حرمی ر ساخت بوسنای زیاده بر  
در وادی فراق تو، بی دست و پا کسی  
رحمی که نبود از من حیران زیاده بر  
شاهین معو طنب که رجور عشق را  
رعیب بود ندرد ر درمان زیاده بر





### به نو، سو گند!

همه اجزای تو خوب و همه اعصابی تو خوش،  
همه حای تو بخوشی و همه حای تو خوش  
بسیست سروی بچس خوب و رعایای تو خوب،  
بسیست ماهی بفلک خوب و رعایای تو خوش  
دوشتتر از جان نبود بجهه، اگر فرمانی  
کنم انس بجهه خوش با ر کف پای تو خوش  
را از جان رندگئی کر تو به خردا کارد،  
سو سو گند، که مردن به تمنای تو خوش  
خوش بود طعم سکر، لبیک نکام من از اوست  
زهر خندی ز لب لعل شگر حای تو خوش  
همه دلپسنگی خوش به یکی دارد و من  
بسته ام دل بجم زلفی سیمسای تو خوش  
بیش آن ماه بینه جان و دل و سر ساهن،  
با کدامین کند از انس همه «کالای» تو خوش



## نکوئی کن و در آب انداز!

کسای پرده و پر فرو آفتاب انداز!  
و مشک نایه پر روی مه نقاب انداز!  
چه آفتاب، چه مه در برابر رخ تو  
هر آنکه چهره برافروخت، در حجاب انداز!  
گرت بصحبت ریدان پاک میلی هست  
بناو حرقه آلوده در سراب انداز!  
بند به بجه عباب سانه سوساد،  
بروی لاله، برلی بنفشه باب انداز!  
همیشه خوب دل خود بنار دنده کنم،  
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز!  
کباب شد دل ساهین رباب چشم تو، لبک  
نخند و مشب نمک در دل کباب انداز!



## حرفِ وفا

دل به چاره که هر سب بهای فریادش  
می‌رود گیسب که از رلق سوارش دادش<sup>۱</sup>  
گر استو گند بهن عهد یو ارس بهای  
خون بخود می‌نگرم، می‌کنم استبدادش  
طفل من حرفِ وفا هیچ درد با من هیچ  
بهیلا به‌لینم دعا کرد، مگر استدادش<sup>۲</sup>  
آید زین داع بهال طریی سر نکشید  
خبر صر دادنه را از نکند بهیادش  
هر که بهووع محبت بهسر خویش بهاد،  
سین خوف درد و غم آید به‌بار کبهادش  
حالت گردیدم و خون باد گیسب از سر من  
بعده به‌ر لب، حذارا، گذرم به‌ریادش<sup>۳</sup>  
طبع شاهین، که بالطاف سخن مشغول است  
هست و آراه و گردید بگنج آبادش



### یاقوتِ احمرش

عربان بسی که سر بهد ار عجز بردش  
بجسد رلطفی کسوت کافور در برش  
سرواں حکد ر دبدۀ حعلاس ماهیان  
گر نیم سب طلوع کند مهر خاورش  
من ناده ار سراحی وارونه منکشم  
در گردش آورد به برمی که ساعش<sup>۱</sup>  
آنا بود که ار مدد بخب حاره سار  
در رسنۀ امید کسم نار دنگرش،  
آب گوهر نفس که ساهیں ر روی لطف  
مسنفمی به مسقط<sup>۱</sup> نافوت احمرش

---

<sup>۱</sup> نامسقط یادوت احمر، یعنی با نایب حکاندن فطرهای  
اشک خویش (آب گوهر نفس را مسقطم)



## زلفی معارض

براست از دو طرف زلفی و در میان عارض  
نموده صدر دلم زلفی و قصه حال عارض  
منوس زلفی معارض رهن، بچشم، اگر  
کنیم سکانت از آن زلفی، تا از آن عارض  
نوئی نهاده بهال زلفی عارض خود  
و با بوفیه سمن زلفی صمراان عارض  
به سرور بود اندر حسن حسن قلمب،  
به ماه را بود اندر و لک حبال عارض  
خیال روی تو بر تو دهد به سننه من،  
که ماه را بسود در کمال بهال عارض  
بقاب عیبه خو افکند، گل پروت باد،  
تو هم ر پرده مکش، هر ره، تا توان عارض  
در سم عمر که ساهین، گدیش سام و سحر  
بگفتگوی فلاان رای و سمدان عارض



## فدای تو!

در غم من، برفیدای مسار صعیت خاص،  
که آر هعوم عم و رسك بنسب راه حالص!  
مکن بقول رقبنایب دل مرا محروح،  
که هسب آنه مخصوص «الجروح فصاص»  
ر درد هجر رهال، با وصال خوش رسال  
مرض که گسب خو مزمن، حه حای اسدعلاص!<sup>۱۹</sup>  
برا سار کنم دل، اگر بوئی مطرب،  
فدای تو بکنم حال، اگر بوئی رفاص



## برگس و گل

ر لطفی نو، سب و صلب، حیاں سدم و معطوط،  
که کس نگین ر سادی بمیل آن معطوط  
ر روی نو سده آلهای گلستان مسرور،  
ر طرر فامب نو سرو بوسناں معطوط  
ر عشم و روی و لب لعل نو نگلش حسن،  
بحواب برگس و گل آب و گلرخاں معطوط  
ر پندگئی در ب شاد شد حیاں شاهین،  
که کس نگردد از اینگونه در حیاں معطوط



### خون خروس

ای که ر مشك بر بود بر رح خون مهت نقطه<sup>۱</sup>  
كلك قضا چگونه رد بر رح ه نقطه غلط<sup>۲</sup>  
بست به کنش عاشقی همجو منی بدن بسو،  
بست بن دلبری همجو بو کس بدن بسط  
گفنی و رفتی ار برم آنچه من خوسم، ولی  
بیش ار اس مرو غلط، بس ار اس مگو سقط<sup>۳</sup>  
گرد رح بو هاله سد رلف رسای بو همی  
دند رح برا و مه داد به دنده گنت خط  
مرع سحر همیزید بانگ که ربر پای گل  
خون خروس رجنس خوس بود از دهان بط  
شاهن ار آنچه رد رقم كلك بو بر حریدها،  
بحری و بدره - بدره در رجنه در کنار سط





### دیده خوشار

رفت دامان وصال ر کوی رار، دریم!  
بسیب ممکن که رسد بار دگر بار، دریم!  
در سب وصل دهانم گهر افشان مینود،  
شدم از فرق بوی دیده خوشار، دریم!  
همره حور حنان دیو بهانای دندم،  
گفتم افسوس، که شد بار باغبان، دریم!  
هست بلبل بهوای رح گل مسب نشاط،  
خود بدام افکندش دیده بگلزار، دریم!  
حلقه زلفی که در گردن حال بود، شاهین،  
دادم از دست کبوی حلقه زبار، دریم!



### بوسنیاں کنار من

ای کلش، حال کند ر من بادواں وداع  
راں نامبر کہ مینکد آن دلستان وداع  
سرو است واهت بو و بوسنیاں کنار من،  
این طرفه، سرو مینکد ار بوسنیاں وداع  
گفتی کنم وداع، ر من حال وداع کرد،  
ای بیوفا، مبار دگر بر ریاں «وداع»  
حانا، گر احبیار وداعب بدست ماست،  
خود گو، باحبیار کہ کرده نه حال وداع؟  
کردی بمن هر آنچه بدست من مینکد،  
نامت پریده باد ر روی حهال «وداع»  
گفتم کی ار رفیب نمائی وداع؟ گفت  
روزی کہ مینکد ر من آسماں وداع  
با سمود نگار، کند باد این عریب،  
شاهمن، ردی شعر من افیاد ار آن، «وداع»



## رباں فرای

بناوریت فیسیم میخورم بجان فرای،  
که فوب شد همه را حوٰں دل ر حواں فرای  
دلا بسوخت ر آه بو جانمان قرار،  
چرا بیدری آتش نه دودمان فرای،  
فرای بوسب حو افعی، منم ر حور و ملک  
دسان مهره بهان در نه رباں فرای  
ر پدیسگاه وصال بو با رسد خبری،  
بهاده ائم سر خود بر آستان فرای  
سفینه دل من کی رسد بساحل وصل،  
ر حار موحه دریای سبکراں فرای  
برورگار وصال بو رفت، آنچه برفت،  
منم ر حور و حقای بو در رمان فرای  
بهر حفا که کند، صبر میکنی شاهین،  
گر آر بو شکوه کند، خاک در دهان «فراق»



### نقد عاشق

در بع حنی که بگلدست زورگار شریف،  
بی شماره صدف و شبنم، بهار و حریف<sup>۱</sup>  
ر چشم و دل گهر و در مراسب آماده،  
نثار مکتبم گز بهاری شریف  
رسیده مهر جمال بو خون باوح کمال،  
عنی از همه تعریف و حمیله توصیف  
یکی گرفته روان نقد عاشق صادق،  
کحاسب نقد نبارد بهره بو حریف<sup>۲</sup>  
عزلسراست بیدخ بو حامه ساهن  
ر بهر شعر گهر باره آورد به ردی

---

<sup>۱</sup> صدف - باستان، شبنم - زهستان، حریف - ندره ماه



### چشم من

ای گرو برده ر مه حسن بو تر وچه حیل،  
پیش لعل بو همی آب حیات است سبیل  
حشم من بچه نیلی سده از گریه، چرا  
گذر ای اوسو مصری نکنی جانب بدل؟  
نکند قطع طمع محسب ار رسوه، نیلی  
بحر از خاک سینه پر بشود حشم بدل  
روزگار بسب که ار مانم ناراض فدیتم  
چهره شاهد بچشم سده اندوده به بدل  
بی رواجی هنر پس که من ار دور فلک  
ریح بسیار کشم در طمع مرد فلل  
هر که ار فصل و هنر بهره کلی برداشت،  
گردش دهر کند همچو مفس خوار و ذلیل  
ماند ساهس همگی در بق سحر بهال،  
ورنه خود کرده ر اقسام فصال بحصل.



## ببان فراق

کسی خو من' نبود در جهان نشان فراق،  
هرار بر بلا حورده ار کماں فراق!  
بخسب رور که عاشق سلم، بدوون وصال  
نبود در دل من هیچ ریس گماں فراق  
حسان به غنچه طبعم سکھگی بخشد،  
بهار وصل که دارد رپی حراں فراق؟  
دناں من همه وانسبه بر وصال تو بود  
احل بنا، که کیوں میرسد رماں فراق!  
ر صغی نیست میناں من و الی فرقی،  
فتاده ام خو الی بسکه در میناں فراق  
چه آتش است فراق که حو فتنه شمع  
فلم بسورد اگر سر کند بناں فراق  
همان نواله رهر احل بوده، ساهن،  
بخسب لقمه که گدري اگر رحوان فراق



## در خرد پیگانه

معن هر آنچه که حوسر بود مدش گفتم،  
گور هر آنچه که بهر بود مدش سفتم  
ولی چه سود که عمرم بعبه گئی بگشتم،  
بناد رفتم و حوں گل بناد بشگفتم  
بسا شده است که با پا ندیده ام به بهد،  
ندامن مژه راه برادران رفتم  
بسا شده است که بسیده ناوه بر گفتم،  
بسا شده است که بر گفتم ناوه بشنم  
بسا شده است که از من بروب و بگرفتند،  
بسا شده است که ز ادشال گذشت و پدرفتم  
رمانه گرچه مرا در خرد نگانه نمود،  
بصد سگسبه ولی کرد آسماں خفتم  
ندادم انهمه حاصل ررورگار و حود،  
در انقدر که بشام علم فرو رفتم  
دمیده بر سر حاکم علوی که نادانی،  
نداده گردن گنتی علوفه مفتم  
بسنه صورت حمعننی بخود شاهن،  
ر بناد اجل حوں غبار آشفتم



### دوشنبه معنبر است

علائی، در همه پادشاهان حدای کمال،  
حدای کمال که نبود در او حساب روال  
بپنج مرتبه عاقل نمیتوان بود،  
رمردمان به انراغ شوم سگال!  
هر آنچه خبر و یوایی که سر کسند از راه،  
بحسب اهل حسد بسبب در سرو و نال  
بود امر و سلامت اگر چه مطلوب است،  
بوسه نیست رکنیت محارر حال  
بوسه نیست اگر امان و گر گله است  
در آن فباله که با دوستان کنند ارسال،  
که دوست را شود از امید رناده خلوص،  
که دوست را گله نبود دلیل ریح و ملال  
بوسه معنبر است و پسند بسبب و گر  
چه بوی مسک سباهی، چه رنگ کاعذ آل  
ر دوستان گله، شاهین، نمیتوان کرد،  
که شد سبب قلم مانع کدات حال





## فروغ ماهم

شکسته خاطر و رنجور و بانوا شده‌ام،  
دنا، بیس، که دلت هر چه خواست آن شده‌ام  
بغیر خار و حس و محبم بنامد پیش،  
بهر طرف که خو آب رواں، رواں شده‌ام  
مرا خو شاح سمن کرد تربت انام،  
ولی چه سود که محروم بوسنای شده‌ام  
بهر که میل کنم، نمکد کناره مرا،  
بخاطر همه خون بار عم گراں شده‌ام  
دو دسته نعل عم و عصه‌ام به پیش گذاشت،  
به خواں عشرت هر کس که میهمان شده‌ام  
بویج کسویم از بس برفت عربایی،  
فروغ ماهم و در حامه کثای شده‌ام  
من آن گلم که ر آشوب بی ثباتی دهر،  
بکرده تاره دماغ کسی خزاں شده‌ام  
احل نفعد حالم نمکنند، وره  
هرار بار ارس ریده گئی بهای شده‌ام  
فصل و دایش خود حق آنم، شاهین،  
که من بانهمه گنج، از چه راگان شده‌ام.



## باد آن شبها

باد آن شبها که از گیتی فراغت داشتم،  
با بٹاں بارہ رو باصبح صبح داشتم  
در طریق لااوبالی، ہم لہان، ہم آشکار  
با فلندر مشربان طرح صداقت داشتم  
حای منت نیست با من حرج را، کر حواں او  
حوں مہ بو بالی بانی و باغت داشتم  
گاہ تعلیم اصول و گاہ بلفہن فروغ،  
یک یک ہمہد اسباب ہدایت داشتم  
بر دہل دانش من گوس ہمہد آسمان،  
ورہ ہر دعویٰ خود حدس روايت داشتم  
حاصل علم من بیچارہ از ادبار بحث  
شرو آفت شد اگر جسم شرافت داشتم  
گر کہ حدس ستم ہر حال من گیتی رواست،  
با چرا راں کینہ خو حشم مروت داشتم



### ای مردم دلبه!

ما ار نو بحر حفا بدیدیم  
کردیم وفا، وفا بدیدیم  
ار حشم بو کاں بلای حال است،  
عذر ار بکه الا، بدیدیم  
ای مردم دلبه حند گویی  
ما مردمی شما بدیدیم؟  
حویان همه دسمنند، هر گر  
رین طائفه آشنا بدیدیم  
صد بار اگر برا بدیدند،  
گویند که ما برا بدیدیم!  
رین مردم باحدا مروث،  
شاهین، بحق خدا، بدیدیم



## آتش بگاجن

مرا آلوده با حواست است حب از گریه دامن هم  
بیا، با و ارهد دل از گداز فرقتت بن هم  
بحاک بر لب من میکنی دُری، رهی طفلی،  
که بگذاری مرا فارغ نشسین بعد مردن هم،  
به راه آنکه بار آیم، به روی آنکه بر گردم،  
بلی با بار پیوستن بود مشکل، بر لب هم  
هواست بکسر مو از سر من کم بشد آخر،  
گرم ببع حوادث بارد از گردون بگردن هم  
سر بشریق غریختخانه ما دارد، ای ریدان،  
کیون می در صندو باند نبود، آتش بگلخن هم  
مرا از شعر گفتن لنگ میآید از آن، شاهین،  
که دارد هر حریفی باوه نام شاعری، من هم



## ای صبا

دا دعا منکنیم، او دشنام —  
عاشقانه است این خواب سلام  
ای بسا دل که رو، در آس عم  
سوح، از انداز و عدهٔ حام  
با صبا رلی او چه پردازد،  
بتوان باد را گرفت بدام  
چون فرستیم فاصلی سوی او،  
میرود رنگ پیشتر ر پیام  
بزم گرم است پی حجاب نسیم،  
بدرد کس لبس در حمام  
ای صبا از منش گذار بودند،  
که علامتست با تو ساهیم نام



## ای باریس

میم که رشك برد، عقد لؤلؤ ار سحنم،  
بلس سحن همه دم، دم ر خوبئی بو ریم  
بمیرسد دهنم، داعم ای مبارک رو،  
بچشم خود که در آ دیده آسب، بوسه ریم  
بیم بکوی بو، ای باریس، عرب که من  
به دوری بو عربیم، اگر چه در وطنم  
بهاده ام بکوی دسب خویش نقد روال،  
بنا که در کفی پای مبارکت فکنم  
سمیگری که حفا وضع و حوی اوست - توئی،  
سمیکشی که وفا فکر و ذکر اوست - میم  
سحن بهر و وفای بو میکند ساهس،  
ولی چه سود که باور بهیکشی سحنم



## آرایش مفا

بکنج مدرسه با حید و دل و قال کنم،  
ر خاك ميكنه آن نه كه كسب حال كنم  
دميكه موبس حال مني هبور كم اسب،  
دعای حاجت اگر صد هزار سال كنم  
مكدر اسب دلم بي حصور حلوه بو،  
بنا كه آئينه پردارم و مثال كنم  
مرا فشار گلو ببحراش حيرت نيست،  
حو سينه درد كند، لاحرم سؤال كنم.  
دهان خود نتواني ر آفرين بسنن،  
اگر بگوش بو آرايش هال كنم  
پري كيشانم اگر در هواي او شاهين،  
چهان كه هر چه درو هست رر بال كنم.



## عمانی بشود

من که ار دائره «اهل خرد» بروم  
دیده‌ام روی تو لیلی‌وس، ار آب مجنوم.  
ساقی عشق پی دفع حمار لب تو،  
عوض ناده بساعر بچشاند خونم  
بخت میمون مرا بن که و لك حو لولی،  
مندهد رقص بهر معر که حو منموم  
صد افعی همه سارند بافسون، اما  
ان عجب، افعی رلق تو دهد افسونم  
با من ای مهر جهانگرد، پس است ان دولت،  
که پندبال تو عو سانه برد گردوم  
من کجا و طمع وصل تو کردن، باری  
ار تو بر نده عمانی بشود، میمونم  
و اعطا، بکنه رفانوں و ورع کمر ر،  
که من رید بسی وافی ار ان قانونم  
منه دهر کند قصد من ار هر طرفی،  
که چرا برگس فبال برا مفتونم  
لاقل قدر حز فباره ندارد شاهین،  
در بها گرچه فراند رگهر مصونم





### دلَم سَاب و بَنَم در تَب است

شبی که باد ر وصل بو ماهواره کنم،  
ر اسْک خویشتده دامن بر ار سواره کنم  
ر آسمان بسرم گَر ستاره بارد سَنگ،  
گَر ار کنار بو، ای ه دمی کناره کنم  
بو خود ر خانه بنایی برون، من ار لب نام  
بَطر بسوی بو، حید ار بس نواره<sup>۱</sup> کنم  
دلَم بنات و بَنَم در تب است، حیدر اِیم،  
بانن دو درد در اس بیکسی چه حاره کنم؟  
به نقاره<sup>۲</sup> کن، ای محتسب، کنایه مرا،  
و گرنه عیب را «حوب بر نقاره» کنم  
بنام دیر قدم مبریم، چه رور مرا،  
که بهر رهد روم، حای در معاره<sup>۳</sup> کنم؟

---

<sup>۱</sup> نواره - دیوار حویکاری

<sup>۲</sup> نقاره را - معاره بسر میگویند، «حوب بر نقاره»

کردن - به همه مردم فاش کردن

<sup>۳</sup> معاره - معاک



### عمو شیط

حکونه در بطر حلوة بو مپطورم،  
که همچو آئینه ار چشم خویش مستورم.  
بهمگوی بوام رشك دسنگاه کلیم،  
رباب آتش سون بو عبرت طورم  
رضا بکسین خود کس نمیدهد، لیکن  
اگر رضای بو باشد، بیا که معدوم  
دباں بناد بو در خاک مینپیم، گوئی،  
که در محدط عمل ماهی سقینورم  
ز شور گریته من گر برا حدر بودی،  
حرا رخنده نمك سودهئی بناسورم؟  
عم و شیط جهان بوآمد، معلوم است،  
ر انفاق سر سال و ماه عاشورم  
اگر ده شهره بشاهینی ام، ولی شاهین،  
ر دست حرح گره دار چنگ اسفورم



### ده شب وصل

و زبان لب لعل شکرخای بو کردم  
مفوی خط عالیه پیرای بو کردم  
لب منگری، ای شوح، بدایم که چه گویی؟  
ار بارکئی طرر اداهای بو کردم  
حال بدر سرا پای بو گفتم سب وصل؛  
رحصه بده اکفون، ر سرائای بو کردم،  
گفتی که شاهین ر بدم درد و دلاها،  
کی منزند ار درد و دلاهای بو کردم"۱۱.

بهر فراق تو، داغم نمیدهند نشان،  
بناد وصل تو هر چند استخاره کنم  
هزار سال فزون عمر بایدم شاهین،  
که با یکی رهبران غمیں شماره کنم

کعبه‌ئی خون حجر الاسود و رمزرم تا خود،  
 ار دل سوحه و دینه پریم دارم  
 دشمن ار بیع ریاا گز ریم رحم چه ناک،  
 که من ار وضع ملائم همه مرحم دارم  
 به سبب حواحه کند فخر، مرا فخر پس است  
 دود مایع بدویت که ر آدم دارم  
 به نوشتن بتوان شعر مرا کرد تمام،  
 گرچه ر آشفته دلی ذوق سخن کم دارم



### رلفت منجرك رنسم

شكر الله، دو صالب دل حرم دارم،  
آنچه اسباب نشاط است، فراهم دارم  
باده باخورده حرا رشوه خورند اهل قضا،  
گلله از هر كه و اس مردم عالم دارم  
فارغم از شرف فافه رتشویش جهان،  
به عم كهسه و بی غصه درهم دارم  
آشنائی نرفتم سب وصل تو شد،  
كرده ام صند رس كلب معلم دارم  
با مرحوم نه بدائی كنم از غیر ترا،  
سبق از بحث مبادای مبرهم دارم  
هست مهلك چو نه آمان كشد استسقا،  
عجب از رید گئی شج و رحم دارم  
وصل حوا چهل مركب بود و عشق بسط،  
عشور را در طلب وصل مقدم دارم  
دل من ساك و رلفت منجرك رنسم،  
اس دورا فاعده این است كه مدغم دارم



## نرگس شهلا

قد بر افراز که بالای را بنده شوم،  
رح بر افروز که سیمای را بنده شوم!  
لب خون لعل خود، ای مه شکر حبه کشای  
بال لعل شکرهای را بنده شوم!  
بار من رلی سیمیا بما حلقه که من  
حلقه رلی سمنسای را بنده شوم!  
حلوه کن ای بو سراپا همه شوحی، همه بار،  
که بهر حلوه سراپای را بنده شوم!  
نگهی بر من از آن نرگس شهلا انداز،  
نگه نرگس شهلای را بنده شوم!  
میرمائی دل شاهین همه از طرز ادا،  
دلبر!، طرز اداهای را بنده شوم



## افرا حلالی طبع!

با مبتلای عشق تو، ای دیوفا، شدم،  
از دوسنای نکو به خود جدا شدم  
دانسیمی که مهر لعاشق بمیدهی،  
دانسیده عاشق من رویت چرا شدم؟  
رین پیش طاقتم جدائی نهانده است،  
گر میکشی، نکش که بمرگم رضا شدم!  
هر گر دمی نکوی تو بگذاردم رفیق،  
گویا که او سگ و من هسکس گدا شدم  
دوکان اعدبار فماشو خو من بداشت،  
بارب، مگر رواسب، حسن باروا شدم؟  
سنگندلی، حیان که بپرسی ر حال من،  
کاول چه بودم، از غمت آخر حها شدم!  
کردی ادای بوسه بھر کس، از آل من  
من حوون بمار مردم کاهل فصا شدم  
در عریم ده وصل خود افرا حلالی طبع،  
حوون من «بوا» - گفته، از وطن خود جدا شدم!





## راز دل

کی بود، یارب که حا در وادی سلما کنیم،  
بایستی دینه را در حالک روح افرا کنیم؟  
حید باشم در هوانش دره پیمای حصص،  
در فیلس اراثش بمیدل اسفر اکتم  
شوقم استدعای آن دار که در برم حضور  
راز دل در حصر حایب خود افسا کنیم  
همچو موسیقار شاهین دمنم از سار شوق  
میرم بالی بخود با آتشی پیدا کنم



### گل با شکر آمیخته

شب که گل در طبق و باده بساغر کردم،  
سرم بر کانه بناد رح دلبر کردم  
آمد آن دلبر من، در قدمس پهر نشان،  
از سر هر مره انبار گهر سر کردم  
از لب او که گلی با شکر آمیخته بود،  
گه هوای گل و، گه خواهش شکر کردم  
با بدامان تو گردی بنسبت از راه،  
همچو حب خودم از حوا حگر بر کردم.  
حاک بر فرق من، از بوسه بدجا طلسم  
حاضر بار و دل خویش مکنر کردم  
هر که بنسبت، بکوبه بطری خواند مرا،  
نسبت قد تو هر گه بصورت کردم  
گاه با زور و گهی با زور گه ناراری،  
هر کجا ساده رخی بود، مسخر کردم .  
حگر سوخته، شاهین، بخدا، اکسیر است،  
که نور حاک دمنم نفسی، زر کردم!



### بمگشت ناورم

اکشیت وصال بار حیاں سد مسموم،  
کآمد نزار بکنه رد و خوف دربرم  
ار بس به ناامیدی خود بودم اسنوار،  
میدیدمش عیاں و بمگشت ناورم  
گفتم که عمر من همه بگذشت در فراق،  
اکنون حیاں مناد، که از وصل بر خورم  
ای وای، اگر وصال حیاں است و کلفوش،  
باشد هزار بار از آن، هجر بهرم  
آخر بصد مشغوب و معذب، بضبط حواس  
پرداختم، که رو بدهد حال دیگرم  
رفتم کنار و بنشستم امیدوار،  
ساند که خواندم بکدار خود از کرم  
سایه، بروی صفحه حو حامه بفرق خویش  
بفرس از این زباده کنم، بدم معصوم



### به مراد دل

يك بوسه ار آن عارض گلفام گرفتم،  
یعنی به مراد دل خود کام گرفتم  
در حلقه زلی نو ردم دست ار ادب،  
در ربر نگس محکمه شام گرفتم  
دلم که حس بر همه ابعام بو عام است،  
دست طبع ار دامن ابرام گرفتم  
المیت لله، که ر شاگردی محنوں،  
در خطه دانش ر حرد نام گرفتم



### شکر از مصر و مشک از حبش

لب است آن، با عقیق است آن، رخ است آن، تابهار است آن  
کز آن شد کلام من سیراب و ریس شد فکر من رنگر'  
بهنگام عرو، دارم شگفت، از روی انگشش،  
که از بدری فشانند با هلالی حوشه برون  
انگر عارض در افرورد، و گر دالا بر افاراد،  
مه از حرح آفرین خواند باو، سرو از رهین بحسن  
کسی دندست جانانی که دارد حوا نگار من  
رخ از ماه و لب از لعل و فلک از سرو بر از سربین؟  
لب شکر بهار و رلی مشک افشان او بند،  
ببارد کاروان دیگر شکر از مصر و مشک از حبش  
ندفع زخم حشم از فلو رویش، در حمن دائم  
کشد سرو سهی دست دعا، گوید سمن آمس  
چسان با عنچه و سنبل دهان و طره اش ماند،  
که عنچه دست شکر بار و سنبل دست عطر آگین؟  
بدان ماند که در معمار گنبد برگ گل طوطی،  
بمع من و بوس لب، گرد هر گه لب ز برین



### سرپنجهٔ اندیشه

بعد مړك از حسرت دل ابن قدر امبلوارم،  
كر سزار آهي افروزد حراعي در مزارم  
بي صورت در حضور ديگران نبود حضورم.  
در كنارت ار كنار هر دو عالم در كنارم  
هر كجا سرپنجهٔ اندیشه پرنادش كشادم،  
ميشود شاهين هزاران معني وحشي شكارم



## ار حقای تو

افزونی بناد تو باحد کاستن  
عز و کسی ترا بنواند سپاسن  
در سینه داغ عشق تو حوون بعش در کس  
در دیده عکس روی تو حوون در لباس  
آغوش من کنار ترا گر مثل بود،  
دل را حصار سینه و حال را اساس  
ای آسودا کنه ور ز حرج بر سدر  
باکی ستره ساحلن و کنه ساحلن  
بدر بهام بودم و در دا که حوون هلال  
بر گشت ار حقای تو عمرم بکاستن  
داسنه به فلم که هو اشك اندرس طریق،  
از پا فتاد اسب رجا بر حاسن  
شاهین، پهل که ما گلی از باغ دیگریم،  
مارا بدنگران بنواا حود فاستن

همین هر لحظه از سروی نگارد معنی موزون،  
گفت با مصرع بر حسنه فد ترا بضمین  
بشاک بنشئه فرهاد سک از پیستون رائل،  
چه شترینی که مهر بسک بافی در دل ساهین،





### اعجاز رحش

ماه رحسار بو ار ربر بهاب آند بروں،  
آنحدن کر بردهٔ صبح آفتاب آند بروں  
بار، آن بهت مساعد کو که دراعوس حاتم  
حوں عروس ار حجلهٔ مدبا سراب آند بروں  
دل به عرض بوج معری صرفه کاری دیده است،  
فطره حوٰں ارحود بهی گردد حباب آند بروں  
حاتم ار بند عهت آزاد کی خواهد شدن،  
سعه بهواند که ارحنگ عهاب آند بروں  
درعرق ساهن بهاسا دارد اعجاز رحش،  
باحه سال ار حشمةٔ حورسند آب آند بروں،



### گردش رنگی

سراسر آئینه بالیده است بکر من،  
بحریم که چه کس جلوه کرد در پر من  
و فیض حلق حرم آفتاب نیم آگه  
حراس که کونر نقد است دیه در من  
مرا هدر همه سرمایه سده احتیست،  
چه رنگ ها که بسامان نکرد جوهر من  
به نرم بخودیم جام ناده حاجت دست،  
دس است گردش رنگی که بست ساعر من  
حداں جلوه او معض حدریم، شاهین،  
هزار آئینه هیچ است در برابر من



## گدار دل

گر حشمت آید دمام سبل آب ار حشمت من،  
خاله مردم سود آخر حرات ار حشمت من  
هر که را روشن سواد بسجده سور دل اسب  
منکند مصمون صد بحر اندجاء ار حشمت من  
بسکه منکریم دناد بر گس معمور او،  
چون گلوئی سبیشه مئابد سراب ار حشمت من  
بر حدیث اسك نسیاند فلک را حوا حجاب،  
گر طریقی گزیده آمورد سحاب ار حشمت من  
سب دناد طلعت نو گر بهم بهلو بحواب،  
مدسود روشن سحرگاه آفتاب ار حشمت من  
انصای حسن سرکس نکفلم بی برده گنست،  
او غلط بر چهره میپوشد نقاب ار حشمت من  
چشم من از اسك حوین گنبد حوا طرف دنا،  
با کنی بر دست خود، ای مه، حصاب ار حشمت من  
بسکه آمد دندوام بهلوی آسانس بسنگ،  
عمرها سد رحب بر سینه است حواب ار حشمت من  
گر کسی برسد رمن کنفت طوفان بوح،  
مندهد، ساهن گدار دل حواب ار حشمت من



### در دلبهٔ مردم

مرا دل منکشد امشب به وصلت انجمن کردن،  
بچندان سوز حوا بر وانه سمعی در لگن کردن  
ر دوو آن مناب حوا مو بعود هر لحظه بچندان،  
ر رلی سر کسب انگشت حیرت در دهن کردن  
کسبند ناده از منهای نافونی بحام رر،  
در اعوس صدی در دانه حیدی از عدل کردن  
ندارم حوا لداس ریدگی عبر از سده بختی،  
پس از مرگم رجاك بیره میباشد کهن کردن  
در این بهیش که داری در عربی ناندن شاهین،  
لسان مردمك در دلبهٔ مردم وطن کردن



### آنس روی نو

دهوای لب و دندان تو، ای اوت جان،  
گهم از دانه حکک لؤلؤ کلهی مریان  
عسقی بر حال من آن میکند امشب که آن،  
بر دل کوه کند، کوه در اند بفعال  
آنس روی نو آنس نه بهام میرد،  
از سر زلفی تو گردم که در آمد بهال  
آن شب نره که زلفی سر انداخت ،  
گر شکایت کنم، ای، ماه ندارد پایان  
سرور بافت دلجوی او بسبب برسد،  
سرو بختیست نه خامانه و فک او ،  
با ردم بوسه جو ساعر دلب بود ،  
حون صراحی همه حون دلم آنک زدهای  
خواهد از صرصر هجران تو از نا اورد،  
حنی از قامت شاهین که، در حدیست جوان



## نفاں ار چہرہ اندازی

ای، لیٹ مل عارض گل، طره اب سادل برس،  
غمیعت درحرب و برمی نغم نیم دبل برس  
میدروی ار صحبت من همجو برگس سرگراں،  
میسینی باره رو بس رفینا گل برس  
با نفاں ار چہرہ اندازی جو گل در نای بو  
میکنم فریاد هر شب تا سحر بلبل برس  
کی برعب دل بر آن چاه دهن گردد اسیر،  
با نه افتد طره اب برگردد او عل برس  
مثل من نازک بدیده بار و بود شعرا،  
بیسب حوب دردا که نافی اهل اسمیل درسن ..



## آن گهر

مرد دل ار دسب من رلوی پریشان او،  
کرد سینه بحث من برگس فیا او  
بسکه طراوند شهد گاه سخن ار لبش،  
گشت بر از انگین حاه زبندان او  
منسکند قدر لعل اشک گهر بار من،  
میدرد آب گهر لعل سجدان او  
آنهمه لعلی که بود در حگر من بهان،  
نکسره حسیم برم رعب بدامان او  
مرع دل من بود آن که رشت با سحر  
باله کند حو همام برسر انوان او  
آهوی حس را گسند پای بوحش بدام،  
سلسله طره عالیه افسان او  
اروی او اگر کند گوشه کشی حو کما،  
رحبه به دس بررند باوک مرگان او  
گرچه بوصلم نکرد، ساد به دشنام کرد،  
در حق شاهین پس اسب، انهمه انعام او.



### چشم عبری

بهر خاطر شدم وضع عیجه پیدا کن  
گر نه ام بدن، یعنی، نکهته فنا و اکس  
فصل یونهار آمد، عرم سر صحرانگرا  
همچو لاله، یکصدی فکر دفع سودا کن  
دره واصل حورشید منسود توهم یعنی،  
حوش را به برنگی درکنار او خاک کن  
عالمی بناد او محو حیرت است اندھا،  
دهر برگسینا است، جسم عبری و اکس  
ار خدا نمیدرسی، حال من نمیدرسی،  
آخر این ده پیدا نیست، اندکی مواسا کن  
وہ، برا کہ گفت آخر، ای سیمگر کافر،  
دلربا و مکرسو، حال سنا و حاسا کن؟





### چشم تو را عکس است

رلف تو گرد عالیه گرد مهر رده،  
ار مسك سوده ريك به درخ گهر رده  
سینه در بگوهر حال باروا بود،  
لعل ترا که خاله به باقوت بر رده  
چشم تو را عکس است که در زیر رلف تو،  
ار آفتاب روی تو بر سانه بر رده  
ای حال من در دل تو، عفو کن،  
هر کوبه‌ی که از من بجاره سر رده  
بالای بارك تو ر شیرینی خرام،  
بس عمده ها که در جگر بی سکر رده  
داری خیال کدبان من ور به مهر حبس،  
با ساعد آسمین دوست تو بر رده



## لعل شکروار

آن به رلی است که بر چهره بر انداخته،  
نو مرا زور سناهی بسر انداخته  
من را مردمك دندۀ خود میدانم،  
نو مرا همچو سرسك از نظر انداخته  
از کمال ابروی خود پرهی سنبه من،  
سری انداخته از پی دگر انداخته  
بکطرف محب هجران و دگر طعن رقب،  
بر سر من حله بلا و بر انداخته  
گسب بالعل شکروار نو مائل بسج،  
فنبه ناره به هر رهگذر انداخته  
به سکر حنده لعل لب خود شاهین را،  
بمك سوده بریش حگر انداخته



### چهره گلزار

ای دیلا حوں صنوبر وی بعارض همجو ماه،  
وی دیلای صنوبر داده مه را خانگاه  
حر دیلای بو، رحسار بو، ای افسون خلق،  
هیج کس دیلسب در روی صنوبر فرص ماه،  
دانه حال برا نارم که ار هجران آن،  
چهره گلزار من بهلو رند بر رنگ ماه  
گر سر موکم کنم مهر ار مه رحسار بو،  
باد همچون زلی سبگون بو روی من سبناه،  
دل مرا ره با ربحدان بو رد خودشد اسیر،  
راست گویند آنچه باشد «چاهکن در ربر چاه»  
عالمی ار بوسه و آغوس مینویند، لیک  
فانع اسب ار دولت وصل بو ساهین پانگاه



## با تو دریگرفت

محدث تو بحالم چنان ابر کرده،  
که از ره مره حوال دلم بدر کرده  
صدوری از تو منسر نمیشود که عمت  
ریاده بود، فراغ ریاده بر کرده  
فغان من بفلک روم، با تو دریگرفت،  
مگر که گوش ترا پند عمر کر کرده؟  
اساره حم محراب طاق ابروم  
ر کج صومعه، نفوسم را بدر کرده  
حفا حوس اسب ر حوبان، ولی بعاشق خود،  
پس چنان که تو کردی، که اسقدر کرده؟



## ای دیزگان بلند

ای که بدود حوون دل به حبیب، به ساعی خاره‌نی،  
با کی این سنگین دلی در دارة بچاره‌نی<sup>۱۸</sup>  
دل هر ارال پاره خواهم کرد از اینج  
با دهم پیوند در هر پاره مویت پاره‌نی  
بسکه داع بر دل، ای مه، حوون بواب نفس نسب،  
میچکد هر اسلک من از دانه حوون سناره‌نی  
از صغیری در نکابوی تو، ای دیزگان بلند،  
از عصا حالی نمیشم کف دواره‌ی  
نیمه‌ای دل از در عشاق مسکن مدبر ده  
نسب هیچون طره‌اب در دلبری طراره‌نی  
دند حوون دل در دهان آمد مرا از عصبه، گفتم  
شعله در مفرار دارد، مرغ آنسواره‌نی  
کو دلی کآواره گرد کوحه رلی تو بدست،  
ای مقیم هر رحم رلف دل آواره‌نی<sup>۱۹</sup>  
مادر گیتی ز بس خشک است پسناس ز شیر،  
میچکد انگشت حنرت طفل هر گهواره‌نی  
در هلاک حال او هرگز بخواهم حکم کرد،  
تا خدنگ از دل شاهین بگذرد پاره‌نی



## اگر صبا

ای رای سبیل رده بر ارعواں گره  
افکنده صد گره به رگ دال ار آن گره  
سد فکر دم به دل ردم سرد باصحا،  
عواں رسته های بخل ریاد حراں گره  
بوسه اتم ما حو بن و حال، ولی روست  
دول رسته گسسته بود در میان گره  
مویی ریاده بسب، میان تو دلیرا،  
کردی بر آن، ال کهر ار چه ساں گره؟  
اند گره بحال من ار رسک، اگر صبا  
بکشاندت رطره عین فساں گره  
شاهین ز بیره بجی اگر شکوه سر کند،  
افند حو بار رلی بواس بر رهان گره



### دلم بدمداری

ای عرقه ده افسانه ایام حواسی،  
جمعی ر عمب بر شد، اس طره ده، بدانی  
معلوم بو حاله شد ار نامه و پندام،  
بار آ که کیم شرح عم حویش زبانی  
بر گردم و حو اساک ر دامان بو گدرم،  
هر حید مرا ار اطر حویش بر بی  
آنلم که سر حود بکنم ار فدم دور،  
چوب رلف اگر در فدم حویش کشانی  
دیده‌الده در دین سر رلف بو نگدست،  
مانا که کمد ناد صفا مسکفشیای  
ار رلف حود و روی حود، اشوخ دلم را  
داموی کشانی و نه آتش دمنانی  
در وصف جمال بو ندایم ده بوسم،  
آچه ده بصور گذرد، ر بر ارانی  
بندم بشمیدی ده وفا هیچ مگر کرد  
اس در گراسنگ بگویش بو گران؟  
شاهین که حو بو طبع رواں نیست کسی را،  
گوئی ر فد سرو بو آموخت روانی



### از نعل لیش

ای، رشك پری، غدرِ خوبانِ جهانی،  
خوبان همه حسدند، در آں جسمِ نو دلی  
عینسی نه، اما اگر از عشقِ نو مرم،  
خواهی که نه يك عشوه کئی ریده، توانی  
ساقی اگر هست نه سر ناده کسیدن،  
نه درعه خود با من معمور حسانی  
حوس کاکل مشکین بچیدنِ حال پریشان،  
دینالِ خودم با کی و با حد کشانی؟  
از نعل لبش گز سکتم روره، مکن منع،  
ای رلی، که در هیئتِ سَامِ رمضانی  
هرگز نکند بارِ عمِ عشقِ نو، حایا،  
در خاطرِ عمدیده عشاق، گزانی  
هندو پلبِ حشمة کوثرِ سرد راه،  
ای حال، تو در کنج لب بار حسانی؟  
شاهین همه حامد و بنایِ تو بخواوند،  
باید که توانی هم رره لطفِ بخوانی





## ای ناره گل

امشب، چه شب است اینکه در آغوش من آستی؟  
در سینه جو دل، بلکه جو حال در بدن آستی!  
شدیم صفت از روی تو فردوس بهال است،  
ای ناره گل، آخر ر کداهن چمن آستی!  
تو سعی و پروانه صفت گرد تو گردم،  
حداں که، حال و دل من شعله‌ر آستی  
ان کویر نقد است میندار دهانش،  
وین حشیه رزم نه که ده دفن آستی  
بیهوده فلم و ا مگذار از دل ساهن،  
عزم سهراب چیست، که حوش در وین آستی



### ر حد بگداشت

دلَم ر بودی و در فصل اردل حاسی،  
اگر غلط نکنم، سیخ بامسلمانی  
من ار حقایق تو حول رحمت ار کسم ر جهان،  
برا ده سود پس ار مرگ من پشیمانی  
رسیده است تاب حاتم، ار مشیت هجر،  
بنا که در فدها دل دهم به آسانی  
هر انقدر بدود حویجی برا نقصان،  
که قدر عاشق مسکین خود نمیدانی  
فناده است بدست صبا خو خاطر من،  
به طره تو مدارك سود برسانی  
ر نس حقایق تو بر عاشقان ر حد بگرسد،  
بهاد فاعله عشق رو به ویرانی  
گروم مءحه اسکم خو ار دامن بحر،  
هنور ای بب من همچو غنچه خدایی  
برا ده فائده ار آشنائی اعیان،  
حر انس که خاطر عشاق خود در نچایی



### نو عربری

ای ربنوده دلم به عماری،  
دلبری، لیک طرفه طراری!  
گرچه حوسب از حد افروا است،  
الله-الله، مکن حفاکاری،  
که نو ربن حوسب بی-بهاست حوسب،  
به شعار وفا سراواری!  
هر بسیمی که حوسب دل عشاق،  
در هم طرفه نو شد ساری،  
دور نبود بحارسوی عطای،  
که کساید دوکان عطاری  
گر دلم شد ر استوارئی فکر  
مهور آسمان هسناری،  
بواس امار کودکی مراح،  
گوی هوگان لعب پنداری،  
بنو لارم که همچو رلی خودش،  
به دو دست ادب نگهداری!  
بوسی مصر فضل سد شاهن،  
نو عربری، بما حرداری!



### ای سه به چشم!

ای که ار قد رسا عبرت سرو حمیی،  
سروی، ای ماه، بعد، لبك بعارض سیمی  
لب و دندان بو ای سرو فد سیم ابدام،  
بهر ار لعل بلعشایی و در عدنی  
لب میگویند بو ار غالب سرخی که در اوست،  
بدوان فرو نمودن ر عقیق نمیی،  
ای سه چشم، عجب نیست که در دیده کشید  
ار عیار قدامت سرمه عزال حمیی  
بر سر کوی بو، نگذار، فراری گنرم،  
عمرها شد که ملولم ر عم بی وطنی  
گفتمش شانه صفت، پنجه بر لبی بو رسم،  
حمله زد گفت الهی، نه بلا پنجه ربی،  
کرد خاصیت لعل لب حایا، شاهن،  
طوطی طبع مرا شهره نه شکر سکنی.



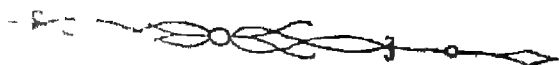
## دور ارنو

اینا، دایلم آمدریم رایک باده و حامی،  
دهیم آعر کدر برار کار و حلب انعامی  
عه سال دور ارنو حایا، حسیم نمکس داشن ارنو،  
که بی وصل گهر هرگز ندارد بحر آرامی  
بیارم، کآن بهار حسن هنگام حراهمدن،  
همینا نفس مبدد اگر و امینو گاهی  
برا مبدد ارنو نمکس آموحدن عبرت،  
که عبر ارنو نمکس سامان ندارد پسته نامی



## زبان طره‌ها

بچاك سديه كن حال دل آشفته نگرینی،  
كه حواب زلی را از شانه منحوتند بعدری  
مده پای طالت زاره بپویند بر در مسجد،  
مهل دست از ادب با بگردد-دامن پیری  
بصرص پچ و باب طره‌ها همدرد رنجبرم،  
ندارد حرف من در دل دیوانه نأیری  
کجا بهراده شاهین، بر کسب موی مباحش را،  
مگر از خط موهومی نماید کلیلک بصویری؟



## ر ر ر

ای آن که برآ ،  
بارت، کله مده ای  
هر دم به وقت الم می  
من از یو نه و نه می  
یک ر ر ر ادایه ای  
کاش دایسته به ر  
ار وصل نهی و نه ای  
ای کاش و نه ای  
سایه ای خود از ای  
رحساره اورای



### ای سب برحم!

ار سر خویش چرا رلی بنا افکندی،  
بار رور سبهی بر سر ما افکندی؟  
موس درد و غم، ای جان، دلکی بود مرا،  
در ربودی ر بر من، نکجا افکندی؟  
دویش در طرۀ او دستم ردم، گفت بنار  
خویش را ر چه در دام بنا افکندی؟  
بمع بسبی و ردم فال بی مرگ رفیب،  
حول دلام نه هیال بمع مرا افکندی  
کردی ار بوسه طمعکنم و رنجیدی، لیک  
آه ار اس حیلۀ ام، ار خویش جدا افکندی  
ناوک عسوه نه ابروی که انداز بو بود  
راسب گو، ای بت برحم، که را افکندی؟  
ای شه کشور خوبی، نبود موجب عار،  
ار کرم گر بطری سوی گدا افکندی -  
بس بهداد عشق بو دل سرکش من،  
عاقبت در ره تسلیم و رضا افکندی  
راسب بر سینه بی کنه ساهن آم،  
بهئل، بر حقای که خطا افکندی





## رره زلی

ای آن که برا بنیست نظاری و منالی،  
یارب، که مینداد کمال تو روالی  
هردم به وصالم سخن از سر سون است،  
من از تو به فکری و تو از من به خیالی  
یک رره رره لطیف قدم به سوی دیار،  
کاین دایره معروح را غم دال به حالی  
از وصل دهی وعده امروز و پناههم،  
ای کاش مدرس سودم در مه و سالی  
سالمش، خود از این حالمه که مضاعف زلفی است،  
رحساره او را بی ندارد خط و حالی



### ای بت دروحم!

ار سر حوس حرا رلق بنا افکندی،  
بار رور سبهی پر سر ما افکندی!  
موس درد و غم، ای جان، دلکی بود مرا،  
در ربودی ر بر من، نکجا افکندی؟  
دوش در طره او دست ردم، گفب ندار  
حوسس را ر حه در دام فلا افکندی!  
ببع بسبی و ردم فال بی مرگ رقیب،  
حول بدلم به همال ببع مرا افکندی  
کردی ار بوسه طمعگندم و رجدی، لیک  
آه ار اس حبله ام، ار حوش حلا افکندی  
باوك عسوه به ابروی کهاند ار بو بود  
راسب گو، ای بت دروحم، که را افکندی؟  
ای شه کشور حوبی، بود موجب عار،  
ار کرم گر بطری سوی گدا افکندی .  
بن بملاد بعشی بو دل سرکش من،  
عاقبت در ره بسلم و رضا افکندی  
راسب بر سینه بی کینه ساهس آمد،  
بمنل، بر حقای که حطا افکندی



## گردش رنگم

بدم من حر همن آواره گرد کوه و هاموسی،  
ر خود دنگانه، یعنی لدائی را گسسته محبوسی  
دل من نوسه دسدام آملر نو مدجواهل،  
به نعمدر گل و فیللم مکن تکلیفی معجوسی  
به عرض مطلب ار «کفی و کم» اهل ک فاعل کر  
که اندجا هدعکس وافی اسلر بر جلی و حوسی  
اعمر گه ر دسمکهای اشکم انعم ار اند،  
سرد گر گردش رنگم کند نعمدر گردوسی  
به اولندی ده ساب شایسته یعنی گردلند،  
که اوال وار سیک اعجاز را ار راه افسوسی  
به گویم ار رسائدها که حول سراس درن گلشن  
حر ار بمحاصلی سامان درارد طبع موروسی  
ر شعل ناله فارغ نسیسم با رنده ام ساهن،  
که میباشد نفس در سنده ام حول نار قابوسی



## به صمیم چه کار داری؟

حو ریوذه دل از من بطریق آشنائی،  
ر بو، عاشالله، اکبوس، من و طایب ددائی؟  
همه باری و بکتر، همه حوری و طلسم،  
دل عالمی بدانم، بچه شنبوه میردئی؟  
بدهم ر دست دامن تو یا بود مرا جان  
که اگر روی، دیگر دار حو غیر درینائی  
بکشای طره، یعنی نیهای چهره ادبی،  
که رسم من از سب بار به رور رو سائی،  
عجم که نا بو دارد سر احملاط راهد  
مگر از تو کام گفرد به فسوس داری سائی؟  
پی داره ای محبت، چه ره علاج بونم،  
که مقرر م سک اکبوس که دو درد بدوائی.  
مکن آرزوی دیگر حو هوای اوسب بر سر  
به صمیم چه کار داری، بو که بداده حدائی  
من و آشنای دبدار، رفعت و حبال دیگر،  
ر تو هر دای حبالی، ر بو هر سری هوایی  
گرمی که بنده ساهس بر گل بسال بلبل  
چه حوش اسب اگر بو پاسی، کلب او خراسرائی.



## در ورق گل

ای بهتر از فرشته و برتر از آدمی،  
عقل مصوری و روان معصمی  
ما مبتلای ریح و بو بر ریح راحی،  
ما دردمند عشق و بو بر درد مجرمی  
بعوبص حال خود را بو خواهیم از آن که بو،  
گر جسم خاکئی، بسرف اسم اعظمی  
از دعوی نبات به يك حراعه صلح کن،  
ای معصر بو شده بو موقوف خابی  
عافل از آن که نفس بر انس سکه بر کنند،  
حوا نفس سکه در طلب سیم و درهمی  
انك برا طلبعه مهر اسب در کمین،  
ای آنکه خفته در ورق گل حو سنبلی  
شاهین حدیث عشق ورو خواا از آنکه بو،  
در سر هرچه هست در انس پرده معرمی



## سامان رنده گی

جانها فدای جان بو، ای جان رندگی،  
بار آ که نیست بی توام امکان رندگی!  
ای مرگ حوں به معرفه صلح نمیکنی،  
با چند دست ما و گریبان رنده گی  
پیمانہ بی بنوس که دوراں خدمت است،  
ای بچہ ر هستی پیمان رندگی!  
شاهس دروں خانه بچہ گور بگ نیست،  
آحر چه مدری در سامان رندگی!

لیلیٰ و مجنون  
(داستان)

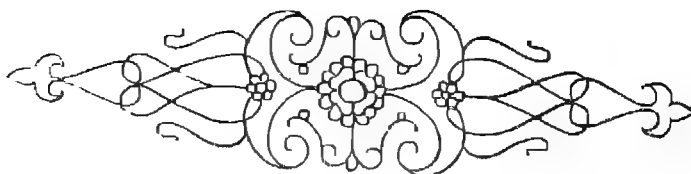


## نمای محالی

ای در همین حسن قلب باره بهالی،  
ور آئینه روی تو حورسند ممالی  
دندم بزم رلی تو و جسم تو، گفتم  
در سانه سمساد غنودسب عرالی  
هائل شده در بین همین رحب ادروب،  
چون در وسط ره ره و حورشند هلالی  
ما اتم و ندنمال تو هر کوچه دوند،  
کوسند ناطل به نمای محالی  
آن کنسب که از ذول وصل تو تواند  
بودن خو من عمرده فابع بحالی؟  
گویم عم دل با تو بسرطنکه بگرد  
آئینه طبع تو رم گرد ملالی  
اتم که بشبهای فراو تو بن من  
ار مونه چو موبی سده، ار ناله حوبالی .







### گفتار در نظم کنان

سافی، فدحی سراب پس آر!  
ه‌طرب، رگ عود را به پیش آر!

کناس حادۀ بکراں کیم طی،  
ر آوای سرود و نغمۀ بی

حوں حواسنمش طرار داد،  
باگفته فسانه بار داد،

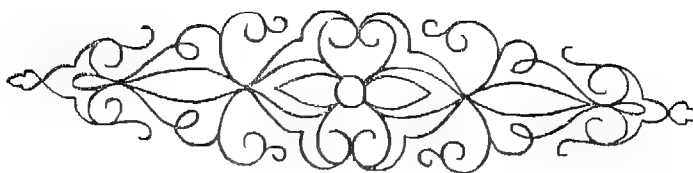
اها بطریقه‌بی که ساند  
اوضاع مرا مناسب آند

دلم که مرا نبود گردون،  
ار مانم لیلی‌بی خو محنون

افسانۀ آل دو در حورم سد،  
سد ره و رسم دیگرم سد

نستم بهر ار پخته — حامی،  
پیرانۀ حسرو دیطامی





### آغار افسادۀ لیلی و محمود

سایه‌س که سهند عزم رس کرد،  
آهنگ فسانه انجمن کرد،  
کر عامریان بر رگندالی،  
فرحنده رخی حسنه فالی،  
سالار فیلۀ عرب بود،  
دانیای صحیفۀ ادب بود  
ار حبل برویه فوح در فوح،  
ور رحب درویه اوح در اوح  
اسباب فراعن ار رمانه،  
بودس همه جز حراع حانه  
با ابن همه رر که داسب در کش،  
محباح حراع حانه حوس  
رن داسن ولی بداسب فر رید،  
دل داسن، ولی بداسب دلبد

دیوانچه عشق بار کردم،  
 پاناس سخن در ار کردم  
 آب عصه که کردمش بدل خون،  
 دادم به همین نهانه بیرون  
 بود بسم ار این حسنه حلقه،  
 دل پلله و عصه کرم پلله ،  
 حوا حرخ فسانه در بسانم،  
 کرم ار دل پلله بر بسانم  
 ای وای بر آن ستمکشیده  
 ور دست ستم به حال رسیده،  
 گر صنعت شعر بهره ور بسم،  
 داعش بدل اسم ر اب گذر بسم  
 ار خوب درونه در ملال اسم،  
 بیرون به طراودش ده حال اسم،  
 حوا شنیده دلش پر است ار مل،  
 خالی نکند مگر به قلقل  
 معجون مفرحی که حوا بی،  
 شعر اسم جر این دگر بدانی  
 با انهمه خاطر گهر بار،  
 با شعر بدانستم سر و کار  
 اکبوی که غم بدل نشسته است،  
 بر رخ در عشرتم پیوسته است  
 اینک من و سعل این فسانه،  
 داغم کند ار دلم گرانه

---

<sup>۱</sup> پلله - شکل لفظ عادی پلله است

ر آن غم که خدنگ خود کمال کرد،  
 با گله خدنگ بر نشان کرد  
 ران شاخ فسرده بو گلی رسب  
 و ر سافه شور سنبللی رسب  
 پیرانه سر آنقدر پسر بافت،  
 کر طلعت مهر بر مهر بافت  
 روس سمدی ر سور رسنه،  
 لعلش شکری به شیر سسده  
 حوا حسیم پدر بروی فرزند  
 اویاده کشاد آر دلش پند  
 شکرانه ابن عطیه، حالی،  
 گنجینه ر گنج کرد حالی  
 اراست سرا حرنه پرداحی،  
 اندوخته هرچه داس اداچی  
 ار شادی آه مه دو همیده،  
 پر آمده داد سیم رفته  
 هر مهر که داس بر پسر بست،  
 پر سینه بهاد و بر حگر بست  
 فرمود، به دانه کنز گلابش  
 شوند بی همجو آفادس  
 برورده کند پسر و سکر،  
 کر سیر و شکر شود فروتر  
 حوا دانه بهاد در کنارش،  
 کرد آن چه که گفت، سد به کارش

هر کو شرف طرف ندارد،  
 گریست خلق، سرف ندارد  
 صد خانه خو گنج ساکنان است،  
 فرید که نیست رانگان است  
 رین غصه سریش سپید گشیده،  
 شمشاد قلنس خو بند گسته  
 میگفت از این چه روزگار است،  
 گر من پروم که بادگار است؟  
 گر بخل مرا را با فشانید،  
 کو سآحه که حای من بشانید؟  
 گر ران که صدق سکست عم نیست،  
 هاش و گهر پرست کم نیست  
 گر حوشه را بن برید بارش  
 از دانه کنند سرفزارش  
 بدچاره منم که گر نمیرم،  
 پیدا است که کسست خاکبرم  
 الحمد به ربیم که خواند؟  
 گردد از سر بریم که راند؟  
 میگفت و همگریست خو شمع،  
 چه در سر خود، چه در بر جمع  
 را آن جا که سیه سپید دارد،  
 هر بومندی بی امید دارد  
 اقبال فرا مقابلش شد،  
 هر حیر که بود در دلش شد

سُد جَعَلَسْ رِنَسْت نِنَاگوسْ،  
 سُد رُونِسْ مَاه نَرِنَاک نوسْ  
 اَر فِصْ حَرْد حُو نِهَرِهَوَر سُد  
 آمَادَه کَسَب و نِهَر سُد  
 دَانِسْت پَدَر فِرَوَع رَانِسْ،  
 پَهَلَوِی اَدِيب دَاد حَانِسْ،  
 بَا آنکِه کِنَد اَدِيب دَانَا،  
 پَر دَانِسْ هَر فِصْ نَوَا  
 سَارِد بِطَرِيق مِهَرِنَانِی،  
 آمَوَرَه حَکِیم نِمَانِی،  
 هِم حَقِیر فِلَسَفِی کَسَاپِد  
 وِسَرَار فِلَک پَدُو نِمَانِد  
 دَسِیس پَهَلِم کِنَد کَسَاپِد،  
 کَر نِیر فِلَک سَوَد رِيَادَه  
 دَانَا کِه نَحَال فِصْ سُد پَدَد،  
 بَهَر ر پَدَر نَحَال فِرَرِنِد،  
 پَهَلَوِی حَوْدِس نِلَطَف پَدِشَانِد،  
 اَحْلَاص دَمِنَد و اِحْدَاس خَوَانِد  
 فِر مَوَد نِه مِهَر اَب مَکَنِب،  
 کَاي دِلَه نَر اَب خَوَا اَب مَکَنِب  
 اَبِی طِفْل کِه طَرَف بَارِه پَسْتِه اَسْت،  
 هَبِی بَارِه نِه خَوَا اَب مَکَنِب اَسْت  
 گَرِنِد حُو لَوَح دَر کِنَارِسْ،  
 سَارِنِد نَوَالَه نِی بِه کَارِسْ!

و آن ماه به بریت حنان نور  
 افروید که حسیم بد آرد دور  
 هر هفته ر هفته خویش سب،  
 بود پرده بسب و پرده در شد  
 آخر خو حربه بود معامش،  
 سب قیس حربه گرد دامش  
 آواره گیش خو بود در پی،  
 آمد لب حربه بر وی

گفتار در عاشق شدن محزون به لیلی

این دانه مگو که سیر دارد،  
 لوریده معو که سیر دارد  
 شیرش محوری که حمله خون است،  
 فیش مدهی که دوفنون است  
 این صلحفروس عافیت جنگ،  
 در کفی فلحسب، در پعل سبگ  
 هر پاده که در اباع کس رجب،  
 بدرون ر ره دماغ کس رجب  
 حویان که به قیس بانوان کرد،  
 کش سبز نمود و پس جزا کرد  
 خواننده این کهن روایت،  
 از خرخ، حین کند حکایت  
 گآب ماه دوهفته آنقدر تافت،  
 کر هفته به هفت فرجی تافت



گر ران که کرشمه سار کردی،  
صد حسمه ر حشم باز کردی

ابروی کجش که حوای کباب بود،  
هر گوشه خدنگ آن روا بود

بالاش که بار سبب پسته،  
بود سرو و لنگ بمرسته

رلفش شده از حبس و ار حهر،  
حس رکش ره ره و مه و مهر

روشن به طلعه ار مهر به،  
لعلش به حلاوت ار شکر به

شکر سکنی به بلخ گوئی،  
دل صدگی به بند خوئی.

ماهی که نهاده دور انام،  
ار نسبت رلی لیلی اس نام

حوای نام خودش ز طره دانست،  
آرادی دگرش روا نیست

اکنون که مهی بدان نامی،  
زان طره کشد سبانه نامی

حوای قنس سپید نام گردد،  
وان صد پروان نام گردد

آن بود گره بر ابروان رد،  
رلی از سر دوش بر میان رد

اشعه بزلف و ابرویش کرد،  
در سلسله ار مه بوش کرد

قیس آن همه القاب استاد،  
 دید و بسکفت خون گل از پاد،  
 بنیست میناء فبیل،  
 او آتش و دیگران فبیل  
 رانورده ران سوی دبستان،  
 نکچند نثان بار پستان  
 ار دختر و ار سر دوروبه،  
 صی بسته خو سره حوبه حوبه  
 ران سوق که دایب قیس در سر،  
 میگرد حذب حذب ار بر  
 شور سنی آچیان ربودش،  
 کر پهلوی خود خبر ربودش  
 ناگه به بهانه بی که شاید،  
 در عشق، بی بهانه باید  
 سر ار سر لوح سیم بر کرد،  
 بر آن مه سیم بر نظر کرد  
 دید آن که بنیسته آفابیی  
 وز رشك بهفنه در بهابی  
 ار طره خود بمو شکافی،  
 میگرد همه بر بدافی  
 لعلش بمذاق حان بهاده،  
 سور نمک و سرور پاده  
 چشمش به هزار فتنه همچشم،  
 لعلش خو به حیده است، در چشم.

خندان که بطارگی خبر ناف،  
 آن راز بهینه در نظر ناف  
 این گفت بنار و آن به اعتبار،  
 با پرده و باد از رخ کار  
 حوال آس عسقی گیسب افزون،  
 از خانه ربانه داد بیرون  
 این حادثه در جهان سمر سد،  
 هر کس بسندک، با خبر سد  
 ربنی سعله سرور دهر فبیلله،  
 بردید فبیلله در فبیلله  
 این در که بهر کناره سفید،  
 بر مادر لیلی آن نگیند  
 مادر خو ازین خبر سد آگاه،  
 برداشت بهر و بر کسید آه  
 اندیشه بخود نمود کاین راز  
 افتاد کنون بدست عمار،  
 ران این که آبرو در برد،  
 کوشم که شراره بر بخورد  
 فرید عربر خود طلب کرد،  
 گه لطف نمود و گه عصب کرد،  
 کای روح پدر، روان مادر،  
 از روح روان نما بو بهر  
 بو پاره بی از حگر مرایی،  
 بو نوری و در نظر مرایی

حوٲ کار حرد نهام کردش،  
 مچنوں رمانه نام کردس  
 مچنوں که دلس بروف ار دست،  
 او نیر میان به دلیری پست  
 عیار کرسمه را عیان داد،  
 دلالة عسوه را ریان داد  
 با در عوض دلس، دلس برد،  
 گر دانه فساند حاصلس برد  
 الفصه اهم اسیر گسستند،  
 آمیره حو سهک و سیر گسستند  
 مچنوں رفم کمال میشست،  
 لیلی وری خیال مچجست،  
 مچنوں ر حگر سراره مبرجست،  
 لیلی ر نظر ستاره مبرجست  
 مچنوں و هوای وصل در سر،  
 ای ر طرار سرم در سر  
 مچنوں سخن از وصال گفته،  
 لیلی به ریان حال گفته،  
 مچنوں و سبوه فوح در فوح،  
 لیلی و سر سئک موح در موح  
 آب پرده دری سعار میکرد،  
 وس پرده به روی کار میکرد  
 ان حامة عافیت همیسوح،  
 وس رفعة عارب همیلوخت

گری باده خوشگوار دارد،  
 هال، درد سر خمار دارد  
 هر گری به بریح او میر دست  
 کشش بیع بهفته در میان هست  
 گری گنج نمود، مار پندار،  
 از مار پدرس و گنج نگدار!  
 حوال بحربه نیست ر من گری  
 و ر مادر پدر خویش گری  
 گرم که ره هوس گری،  
 وین ره که گریه‌ئی، سرفی،  
 آید سر عافیت نیست،  
 با شیر رید و با بلنگت  
 این ره، که در او به سر به پانست،  
 همدار که کام از دهانست  
 هر جا که عیار رنگ بینی،  
 دامن، بیستیده، به که حینی  
 عیشی بو اگر ر شبهه پاک است،  
 بهمت که در اوسب شبهه‌ناک است  
 میگفت، ولی نگوس دختر،  
 بودی همه باد و کاه و دو در  
 پیداست ر روری در آمد  
 و ر رور دنگری بر آمد  
 از دختر خویش دست و دل شست،  
 و ر شوهر خویش مصلحت حس

ای سخنی دهر ناکسیده!  
 وی بلخی عمر ناحشیده!  
 آشفته کدب خاطر بو؟  
 و بدبسته حبس در سر بو؟  
 گوش بو گراا ر گوهر کسست؟  
 بحث بو زیون ر اختر کدب،  
 حو اارون بو شاخ بند اسم،  
 با سرخ گلت چرا سپید است؟  
 دلسوخته کدام خامی؟  
 رهراآه کس کدام حامی؟  
 پایب بکدام گل فرو رفت،  
 کاندر قلمب هراا حو رفت  
 دائم که سر چه کار داری  
 در سر ر چه می‌همار داری  
 رار بو چه من، چه عبر داند  
 نام تو نه هر چه، هر که خواند  
 ای بو گل صد هراا کشته  
 معارحور هراا گشته  
 با آنکه بو سرو بوحوایی،  
 رر پر فاخته بهایی ..  
 با حد عین طمع بمائی  
 ار هر کس و ناکس آسائی؟  
 هندار که حرح بمدار است،  
 هر گل که نموده است، خار است

وای درد ر دستر هلاکس،  
 حواهد بردن بربر خاکش  
 خاموش سد و در سرا بس،  
 رحساره به قیلۀ دعا بست  
 دوی گرد مهس کسید هاله،  
 بنمود به ابرس حواله  
 لیلی حو درون برده حا کرد،  
 طومار عم بهینه وا کرد  
 عمهای درونه داد برور،  
 برحاک مراعه کرد و برحون  
 هر آه که ار حگر کشیدی،  
 سبلی به رح فیر کسیدی  
 حویانۀ دل ر دینه میراند،  
 ور حال درون قصیده مجواند،  
 کامرور مسم درون پرده  
 صد پرده دری به پرده کرده  
 رحسیر عمم به پا کسیدید،  
 محبوب مرا ر من بریدید  
 شد بگ دلم، دهان وی کو؟  
 شد موی بسم، میان وی کو؟  
 گسستم ر غمس حباب که گوید،  
 بار ار من نابواب چه گوید؟  
 ای باد که پیک عاسفانی،  
 محبوب مرا بمن رسانی!

او بنز ار ابن حدر بر آسفی،  
 بنسب به بنس دحدر و گفب  
 کای بار جهان بدوش بنده،  
 پست من بانواں سکسده  
 حردی و عم بررگ داری،  
 باری بچه کار نورک داری  
 ار دل بر باں سداں ده لارم؟  
 رسوای جهان سداں ده لارم؟  
 آموخته‌ئی مگر ر مکتب،  
 حرف ر بح و حلدب غنعب  
 مکتب نه که دیوچانه بودس،  
 کافسواں اری برا ربودس  
 حواں دنده در بجه حبال است  
 در سینه گذرگه ملال است،  
 باید که نه فقط دنده کوس،  
 با بر سر مردم آب بوسی  
 لیلی سخن پدر خو بسید،  
 آهی بکسید و حامه بدرید  
 راں پند که کرد به حضورس،  
 میناف درونه حواں بنورس  
 مبر بجه سرساک و آه منکرد،  
 بر روی پدر نگاه منکرد  
 دانسب پدر که دردناک است،  
 پهلوس به پسر هلاک است



آنس هر دو غم ارحه بکراں است،  
خود گو که تفاویس حساب است؟

خواهد غم من درو به آن حسبت،  
لیکن دو سه سال در میان هست

کاین کار بکراں رسیده شاید،  
از دفتر من ورق کنیاید

با در بدش از رمق نشانیست،  
آبیار مین سدل روا نیست

ساقی قدح شراب پرکن!  
حرف من از آن عقیق و درکن!

با دلدۀ قدس را کنیم پر،  
در باد عقیق لیلی از در

لیلی خو در سرای بر بست،  
بی پرده درون برده بنشست

هر صبح که کرد طفل الحیم،  
پدرود آدیسرای طارم،

محبوب به آدیسرا همرفت،  
دل بدش و بس از وفا، همرفت،

مددند که روح هیسب و مه نیست،  
آراسته مسند است و شه نیست

مخورد درو به بدش خاموش،  
خاموش پروں، درو به در خوش

لوحش بکراں دل کنار،  
سی پاره درون، پروں سپاره.

کز دست تو نورسیده ماهی،  
 امروز رسیده زیر چاهی  
 از مهرس اگر حذر نبایی،  
 رود اسب کر او از نبایی،  
 منگب و بسنده سنگ منگوب،  
 بر خود در صلح و جنگ منگوب.

### گفتار در حدائی مجنون از لیلی

الله، الله، ر دور گردون،  
 به حرعه من کشید مجنون  
 در صبر عیش خو بار دادند،  
 پهلوی من قرار دادند  
 ما هر دو فروغ بك حراعم،  
 ما هر دو سُراب بك اناغم  
 بك شاهد و، لك بر روح او-  
 ما انم ر دو طرف دو گنسو  
 از نخب مگر امید نیکست،  
 کاس ریح که میکشم شریکست؟  
 ریحی که ز آسمان کشیدم،  
 تنها به، به دیگران کشیدم  
 بی بی، علطم، که این همه عم،  
 از حوا من اسب و حرعه کم  
 گر لیلی اوست از نظر دور،  
 لیلی من است حفته در گور

از مویه خو مو ر ناله خوں نال  
 مبرفت بطارگی ر دنبال  
 دیوانه گئی حیاں که دایس  
 منگرد حیاں که مندیوایس  
 آن سبک نه دسب و این بدامن،  
 آن گرم نه دسب، این نه سبوں  
 جمعش ر مهر در نصیحت،  
 وومس نه دس در نصیحت،  
 مخوں که دعوی دایس دیوید،  
 بی طعنه بخود گرفت بی اند  
 هر حد بدس بسبک حسد،  
 مرهم نه خراشش بسبک  
 پدوسنه گئی که دایس با بار  
 نگدایس که رو کد نه اعتبار  
 آخر ر میان خلق بر حسب،  
 در دامن دشت روف و بسبب  
 آهو بره خوں بکوه در سد،  
 رو آهوی پسر را حد شد  
 مسکن پدرش نه سوگواری،  
 منگرد نه بن سوادکاری  
 دنبال پسر خو باد مبرفت،  
 خوں حامه بهر سواد مبرفت  
 ناگه سعدی که منسدس،  
 سد بدروفه ره امیس

حرفی که همبمود بکرار،  
 در معنی رلی بود و رخسار  
 او در سنی فراق جانان،  
 بسکنج همگرفتس آریان  
 میخواند و خبر بداست آن چیست،  
 این خانه کجا و مریان کدست  
 از دانه اسك در سینه،  
 روی ورفس فرو گرفته  
 آتش به دهان و آب در حسم،  
 اندیشه بعلر و عینی در حسم  
 حوس و حگر بدیده بر سد  
 و در دله بدامنی گذر سد  
 هر چند بنوگ آسین روفت،  
 حاك از سر حسمه راستن روفت  
 هر گر سد آن که کمتر آید،  
 حو حسمه که پاك سد فراید  
 طوفان بلا ر سر گلدستس،  
 پیکان عم از حگر گلدستش  
 آخر ورق از ورق جدا کرد،  
 هر رفعه بهر طرف رها کرد  
 بیرون سد و حاك بر سر انگشت،  
 حاك از سر و حو ر دله مریحت  
 راں باد که بر سرش همبگست،  
 مریفت حو باد بر سر دشت

موی ریح من و سر اوی،  
 گردیده سپید موی باهوی  
 حول سر نه وساده نیست مانیم،  
 موقوف ریح ردل همانیم  
 اندوخته ایم صد جهان باع،  
 يك لاله بو وانهم اس همه داغ!  
 اس عمر که پای در رکاب است،  
 مانند سفینه روی آب است  
 مگذار که بگذرد نه باطل،  
 خود نافه رود بنسبه محمل  
 گویند که رنگی عزیز است،  
 گر رنگی اس بود چه حیر است؟  
 هرگر چو بو سرو بو عوایی  
 نارسیده نه طرف نوسنایی  
 حول بندهت از کشاکش عم،  
 مانده طوق فاحشه، حم!  
 خود گوی که هیچ آفریده،  
 ریحی که بو میکشی، کسیده؟  
 من بیکرم، ای پسر، بو حانی،  
 لیکن خو پدر نه، ندانی  
 رحنه ر کماں اگر کساند،  
 بی پرده بو گوه چه کار آند؟  
 ریح بو ر بو بمن فروا است،  
 گر آب شادی بو، بنده خوا است.

چوں در پی آن شعب رواں شد،  
 فرید بهمه اس عیان شد  
 در دافت که در گریوۀ کوه،  
 بهاسم بسینه در غم انوه  
 هر جسم چو حشمة روانه،  
 خود ماهی نشئه در مبانه  
 مبدالد و میرید به دل سنگ،  
 کوهس بفعال شده همآهنگ  
 يك ناله هزاران بانگ گشده،  
 يك حبه هزاران دانگ گشده  
 انس دلد و بدر برفب ار هوس،  
 بگرفت سر پسر در آغوس  
 مدسبب ده دلد گرد روس،  
 مرفب ر حوسبب به بوس  
 مگفت که ای فروع دلد،  
 آرام ده دل رمنده  
 آهواره، ار پدر چه دلدی،  
 من گرگ نیم، چرا رمندی؟  
 بر خبر که مادر ب حرات است  
 ور تابه فرقت کتاب است  
 مپسند که ما عجوره و پسر،  
 بروی بو بگسلیم ز بچر  
 دانی که ر دستبرد ابله،  
 طسب من و اوست بر لب پام

گز حور دود، اگر نمیرم،  
 آخر به گزیرئ بو گزیرم  
 محبوبا حو نوک وصل پسند،  
 نیمی نگرینست و نیمی خندید  
 از سوز ر حای خویشین حس،  
 بوستد رمین و بار نیستست  
 گفت ای قلمت نوک امید،  
 مرد قلمت بهیئت حاوید  
 این حرف که میری به نغمین،  
 ای کاش ورسنه گوید آمن.  
 غدرینست که بدله بر بو حواید،  
 باور بکنی، خدای داند  
 آب است بطبع حوسن حاموس،  
 گز هست سراره، میراک حوش  
 سخیم که بستره آرمند است،  
 حو مهر دمیده بایلد است  
 حوالاهه کنان سحر نافه،  
 حو پریمه رسد، شکافد  
 بگر که عروج شاهه حو است،  
 گز بیشه رسد، سرنگون است  
 من بدرره صلاح پویم،  
 عسقم حو عنان کشد، ده گویم  
 آسوده گئی در بلا؟ که گوید؟  
 بر خار پرهنه با پیوند!

گز فبله ر باب شمله خوشه  
 خود سعله به دنگ منجر وسد  
 ور درد ر کنبه زر ر بانک،  
 بعس به گلوی کدسه آند  
 ور بر سر شمع دامن افسرد،  
 ار صاحب خانه مال و حال برد،  
 ای سمع سرای محبت افروز،  
 حال من و حال خویشان سوز،  
 تا چند خو سمع در فروری،  
 سه حقه به مسند و نو سوری،  
 آبرا که چراغ خانه کم نیست،  
 ار سوحین نو هنج عم نیست  
 صد میل نو حواسنگار دارد،  
 گز حواسنه، ده کار دارد؟  
 گیرم که حر او دگر بخواهی،  
 گز مهر و گز مهر، بخواهی،  
 بسنده‌ئی، آنکه لعل از سنگ  
 آند بطریق سعی در جنگ!  
 ای طالب آب ریدگانی،  
 خضر نو منم، اگر ندانی  
 پنهودن در ر بحر چهل است،  
 عواص که هسب، کار سهل است  
 من دایم و حد و جهد کردم،  
 گز ماه بود، به مهد کردم



بدن محزون از دشت و بصحبت کردن مادر

مجنون حو بصد حروش و اندوه،  
حو سبل بحانه آمد از کوه

مادر بهزار عز و بارش،  
منخواند بحب درارش

کای باره گل بهار حوی،  
وی روبرق رورگار حوی

ای ریشه جسم و ریشه حال،  
وی رنب کاح و رنب ابوال

ای نقد حزبه امدم،  
حبر سبه سر سپیدم

ای گوشه کش کمان حبر،  
باوك فكس نشان حبر

ای آتش خرمن حوایی  
وی داع حیس ریدگایی

ای بر همه آرو روانه،  
دیوانه بدام و لیدک دانا

حو است که خاطرب گران است،  
حو از دل و دیده اب روا است؟

تبری که برا نشانه دارد،  
سبب نکدام حانه دارد؟

اشك بو روانه از پی کیست؟  
آشفته دماعت از می کیست؟

رفصه به فلك رپستى خود،  
 پنداسب در اردسپى دود.  
 حول عشق گرفت آسپنم،  
 نكداشت كه فرصتى بسپنم  
 آورد بدن مكان كه ددى  
 من بامده، پندسر رسدى  
 اكبول كه ر عشق دردمدم،  
 ار پند فرون سود گزدم  
 گر حاره درد من بمائى،  
 بحشى به طينم آسپنائى  
 گر رآب كه به آسپم كشائى،  
 دبال بو مبروم بو دائى  
 گر بيع رى به گردل من،  
 آخر ببرى، به دشمن من  
 گبرم كه حلب رفته طى گشت  
 بام سر كوه و دامن دش  
 گر وعده كه مكنى دروع اسب؟  
 خود گو كه دروغ را فروع اسب؟  
 مبحورد پدر راى فرزند،  
 لك نى و دو نى، هزار سو گند.  
 حول بپر به اسب سابه آمد،  
 همراه پدر به خانه آمد

کاری که صلاح روزگار است،  
بی سرمی اگر چه سد، دوکار است؛

با نرسید به وصل جانان،

با ارس من برون رود جان!

مادر خوسند حرف فرورد،

بردیک شد آن که یکسند بد

لیکن خو بدید حارۀ خویش،

بیمار بسر گرفت در بیس

اسباب عروسی آن چه باند،

پرداخت بدان بهط که شاید،

با سبب عامری سپردس

با سبب عامری بردش

رفتی بدر محبوس نه فبیلۀ رحاب  
دخواستگاری لبلی

گنجور حزینۀ معانی،

مصباح رجاءۀ بهائی

افسوس رفم فسانه بفرس،

حادو نفس ورشده بسجدر

درویس فدای ساه اورنگ،

روناه بمای سدر آهنگ

در احوه کسای حبس باموس،

باراحده مباح افسوس

دایم که دلب خراب عشق است  
 وین مینویس اب از سراب عشق است  
 اما بهلس که با تو هس نیست  
 آهو خو حماره نار کس نیست  
 بر خود سنهی اگر بهائی،  
 بر ما سیم دگر بهائی  
 کر بیده شراره بی در افروخت،  
 همدار سرای پیوه رل سوخت  
 من بخل ترا بدل نساندم،  
 آنس ر دو دنده در فساندم  
 افسوس از آن که آخر کار،  
 خود مدوۀ بلخ میده نار  
 من مینب بر از هوای انگستا،  
 از جای همیروم، منزل مست  
 محبوب که سنبد حرف مادر،  
 بگداخت حنا که موم از آدر.  
 حوین موم ر بان حرف پکساد،  
 در آدر دل ر بانه ها داد  
 کای دنده عمم بجای شادی،  
 ای کاس حومس پسر برادی  
 هر بند که میدهی پسند است،  
 بلخ است خو صبر و سودمند است  
 اما چه کنم که عشق سرکش،  
 گر پند بشود میکند عش

بشد، که نه من آب دو ما هم  
 بنویس به هم کنیم محکم،  
 و من یک دم واپسین که داریم،  
 ده عدش و ده عم، نه هم براریم  
 حوا مهتر از این سخن سد آگه،  
 رد حنده و گفت آوه، آوه،  
 از حوا بو کسی که حورده دای،  
 حوا است حبس فسانه حوایی،  
 فرزند بو کر نظر بهفده است،  
 و افسون پری فرو گرفته است،  
 دیوانه گئی تمام دارد،  
 معنوی رمانه نام دارد  
 بفرس دلب که آفرین است،  
 شرط پدری، بلی همس است  
 من دحس حوش دوست دارم،  
 پر دشمن عقل حوا سبارم؟  
 گر دست نداریم ر دامن  
 هال، با بو روی ر دست با من  
 حوا مهتر بعد از سخن گفت،  
 رو سید عامری بر آشف  
 با آتش فنده بر بخیزد،  
 و آب رخ دو قبیله ریزد،  
 دم برده بر حماره بنشست،  
 رخت از سر کوه بعد بر بست.

ار داغ پسر نشسته بر خوب،  
 یعنی پدر عرب محنول،  
 چندی ر قبيله پدش خود حواید  
 و پس مصلحتی که رفته بود، راند  
 و آنها همه مرحداتش — گفتند،  
 ما بنده، نو شاه پاش، گفتند،  
 کردید بشرط حاسباری،  
 آرایش نافه عماری  
 گشتند روان بخوشترین حال،  
 او پدش، حماقتش ر دیبال،  
 ار رفس عامری بداد مرد،  
 چون نام خبر قبيله بجد  
 پدش آمده سوی خانه بردید،  
 هم نزل گرفته، هم سپردید  
 شد حواید نهاده در مباد،  
 برخواسه ار مباد خانه،  
 سید گهیری ر هر طرف سفت،  
 پا مهر آن قبيله بر گشت  
 کای ار نو مرا امید باری،  
 امید، که امید من براری!  
 ماهی که برا درون پرده،  
 حورشید مرا فسانه کرده،  
 ر آن پدش که در محاق افدند،  
 با ماه نو هموئای آفتند،

ائیں گھٹ و حنین بھاگ مالید،  
 گھٹ کاسب ر عصہ، گاہ بالید  
 گھٹ همچو بنہسہ رد دور ابو،  
 گھٹ سترہ صعب کشید بھلو  
 گر بر سر خار و حسن ہمہی حب  
 صد عذر بہ او بحسب منگفت  
 ور بر سر سنگکی بستہی،  
 صد بوسہ بہ روی سبک بستہی  
 گر باد ہمبورید ار نیم،  
 منکرد بہ او ہزار بعظم  
 در حسہ ر حا سلام میداد،  
 آہنہ حنین بنام میداد  
 کای باد کہ عر و مجد باد،  
 رہار گذر بہ مجد باد،  
 ائیں رفیعہ کہ بر تو میکنم بار،  
 بر گوشہ نام لیلی انداز  
 بر گوی صد ہزار راری،  
 کای ماہ بستہ بر عماری،  
 من دامہ گذار عاسفام،  
 ہر لحظہ بہ ہر طرف روانم  
 مانم رذہنی ر روی دسہی،  
 ائیںک بنوگفت سرگدسہی  
 کای پا بہ کہید بند کردہ،  
 دیوار سرا بلند کردہ

بار آمد و برده کرد خالی،  
يك يك به عجزه گفت حالی

مجنون که پروا پرده مینود،  
هر خبر که گفته بود، بشنود

وافی حور گفته پدر گشت،  
الله و معاك بگفت و برگشت

ببراهن خویشین فدا کرد،  
در دامن دسب و کوه جا کرد

ار دامن دسب خاک میروفت،  
و ار بیغۀ کوه فرق میکوفت،

میگفت که ای دو بکنه گاهم  
اس پند من، آب دگر پیاهم

صد بار ر صحن عرفۀ ده،  
بهیا و بلندئی شما نه

ار نالس و سسر و پر خر،  
حار و حرف شما معرض

ار مادر و ار پدر هم نیست،  
کافال شما بسی است کم نیست

گر خود پدرم به دانه بی چند  
نگرفت و کرد در فقس بند

راا مهر که بر شما نهادم،  
صد رخنه اراا فقس کشادم



با ار بن من بود نشانی،  
 حواهم بشو گفتم بهمانی  
 بار، که هوا بر سرم ناده  
 حوا همس از آن فروبرم ناده.

## آمدن بدر به طلب محنوں و به مکہ معطمه بردن اورا

دوباره حوا آن خجسته فرزند،  
 در دامن دست رحب افکند  
 حویشاک همه در برد او،  
 گسید روانه کوی بر کوی  
 باگه حدیس رکس سیدید،  
 باک باک به وای خود رسیدید  
 از رفیق خلق حوا در حوا،  
 شد صاحب دست عرصه سوق،  
 وای پدر سکینه پست از پیش  
 آمد ز شکف بر لب انکسب  
 دید آن که بنیسته آن جگر رش  
 حوا نمکی ز اشک در پیش  
 حوا کوره آتش از بی مهر،  
 بی بافته، لب باک حسمه بر مهر  
 گفت ای پسر، این چه بهرار است؟  
 وی سوخته این چه حامکار است؟

ای کرده درون برده مسکن،  
 در کوه درنده پرده من  
 با سرو بو نعل حانه گی بست،  
 من حیمه ردم حواله بردشت  
 محبوس که ر وصل پوست محروم،  
 حوال بوم همبرده نه هر بوم،  
 من سیشه بسنگ خورد کرده،  
 بو باده بیابانک جنگ خورده  
 من لطمه حور دوال افسوس،  
 بو طبلران سرای ناموس  
 من داع وسانده بر سر نج،  
 بو حقنه نه روی سدرنج  
 من گرم بنسسته داع بر داع،  
 بو پای فسرده باغ پر فاع  
 حاسا که طریقی باری انیس؟  
 و آئین وفاگذاری انیس؟  
 ای کاس بدیدمی نه رویت،  
 با دل یکسیدمی به سویت  
 اکنون که عیان دل سد از دست  
 سوی بو گران رکابی ام هست  
 گر خاک کند فلک کمینم،  
 بر حرم و بر رخت بشینم

دیوانه گئی از کبی بوای رست،  
 ربحر گسست ولی حس است  
 امروز که موسم طوای است،  
 پان شب آمد صای است  
 بر هر چه پرفت از بو یا من،  
 مهر پداری کسند دامن  
 بر حوس که راه حاره بوم،  
 در کعبه مراد حوش حوم  
 با ره به حرم خاص بانی  
 ور فید حنوا علاص بانی  
 محمود سخن بدر حو پسیت  
 انگشت بدیده ماند و بر گفت،  
 کای حاک رهب سواد دیده  
 وی صبح آمد را سنده  
 گر حاره کار من بو دانی،  
 منکن بطریقه بی بوایی  
 گر کعبه همی روی و گر دیر  
 گر منبری با بو منکم سیر  
 هر حد که فیلۀ بنارم،  
 باشد سر کوی دلیوارم،  
 لیکن حو رضای بو در آبجاست،  
 بتوان بحر از رضای بو حواست،  
 این گفت و ر حای حوشین حس است  
 احرام طوای کعبه پرست،

يا حید نه خود حفا نمودن؟  
 يا سنگدلان وفا نمودن؟  
 گرم که در این الم شندی خاک،  
 گویند که حسن کم و جهان ناک  
 کس درد ترا دوا بخوید،  
 گر خاک سوی، دعا بگویند  
 نام تو بعاسفی علم شد،  
 راں دجنه مسی هر فلم شد.  
 یا مانده ر من سر مزاری،  
 یا رهگذری بر رگزاری،  
 کآنها بسدی رخ ندارم،  
 مسب نمک و سر ندارم  
 یا از سرف حنین نعرع،  
 کردند ترا نه من نعرع  
 از شائی روی حول تو فرزند،  
 برداشتم از حریفه‌ها بند  
 راں وکر که از هنر پری نهر  
 نوسآبه ادب خورد، من رهر  
 گر اس همه ریح پر تو بردم،  
 بر گو که ده دسیریح خوردم؟  
 حول دل به سده سری سیردی،  
 بر موی سبک من ده کردی؟  
 پادائش وفا حفا نمودی،  
 خاصه، به پدر حرا نمودی؟

اواره کوی بی نشانی،  
افتاده راه ناپوانی،

پرباده متاع راحت، -  
نهادکن بنای طاعت

در شبنمگی بام گشیده،  
محمول رمانه بام گشته،

رو سوی حریم حرمت کرد،  
در دوره رهنم همت کرد

امید که از درش برانی،  
از راه عنایتش بهوانی

آن منطلیم که مهر آن ماه،  
تاید بدلم نگاه و بنگاه

شوقش بسرم رمان رمان ده،  
داعش به دلم رمان رمان به

بر کعبه و رب کعبه سوگند،  
کر لیلی خود نمیزم بند

در ریدگی ام عمش به حال باد  
ور بعد سرم به استخوان باد

این گفت و براه دشت برگشت،  
در گشت حنا که باد در دشت

مسکن پدرش ر راه دیگر،  
سود سوی فیل دست بر سر

با هر دو به پای کعبه رفتند  
 و ر حلقه کعبه بر گزفتند،  
 میکرد پدر ر سینه ریش،  
 اظهار ناراحتی خویش،  
 کای صاحب کعبه، بابوایی  
 دندست ستم ر آسانی،  
 بیچاره جوان بامر آد است،  
 مفتون رح بری بزاد است  
 بر بسنه جو عشق راه عفلش  
 بر کوه حیون فداده بفلش،  
 مچون نغم فکنده اوسب،  
 فرزند من است و بنده دوست  
 آن کن که ره حرد شناسد،  
 و آئین لکو ر بد شناسد.  
 ار آفت عشق ده امالش،  
 و ر فید غمی چنال، رهانش!  
 معنوں ر حدیث او بر آسفت،  
 لا حول ریا به خسم میگفت  
 کای خواسته فرقتم ار آن مه،  
 ار همچو دعا بعود بالله!  
 آن خواسته مهر — اینت کمن است؟  
 آئین دعا ندایی این است؟  
 کای صاحب خانه، بلخکامی  
 و ر پادۀ غم کشنده حامی،

عقی است فشرده آل حدایی،  
 دندال ده عدیم استخوانی  
 حؤ شیر فلک برا شکار است،  
 با آهوی لاعرب چه کار است؟  
 هاک، ار سر حؤ او گذر کن،  
 بیمارئ حشم او نظر کن!  
 دانی که نه لیلی است همچشم،  
 کو ره ره که منبری بر او حشم؟  
 گر بیع همیگشی نه بیمار،  
 آل بیع بهرق حؤش نگدار!  
 ار عشق مگر حیر بداری؟  
 بر حشم بی گذر بداری؟  
 کآن حشم سناه فینه انگیر،  
 بردوخته نه داوک بر؟  
 خسرو حؤ شنید رفت ار دست،  
 بشکست کمال و شست بگسست  
 شد ار سر رین و در وی آویخت  
 ور حقهٔ انکس گهر ریخت  
 کای کوه خورد و دست بها  
 حادو سخن و فرشته سدا  
 چؤ بکنه همیری ر لیلی،  
 دایم ر چه حیل و در چه میلی  
 رین پدش بساب شنیده بودم،  
 مهر بو بهال گریده بودم

حواستنگاری کردن نوبل لبلی را  
بجهت محمول و مصای او با قبیلۀ لبلی

طعراکش این سواد نامه،

در نامه جنس کسند حامه،

کال آهوی از حرم رمنده

منسب سوی دست آرمنده

باگاه رسند شهر باری،

ره کرده کمال بی شکاری

ور پشش سواره خیل در خیل،

پر کرده کنار دشت خون سبیل،

مجنون خو بدید آهویی مست،

حوردست بهیم سخت آرسب

همچشمی بار سد راهش

گردید و نمود عذر خواهش

مسکن بطریق عذرخواهی،

شد جانب شهریار راهی

گفت ای به شکوه پادشاهی

بگرفته ر ماه با به ماهی

ای باح ستان و باح بخشا

وی قدر رفیع و صدر اعلا،

وی شش رمانه پاروی بو

وی شیر سپهر آهوی بو،

آبی که به مست بدل افکن،

از پهل سرا فکنی و هم بی



ائس گفٽ: و سواره طلب کرد  
 و ائس عروسی عجب کرد،  
 فرمود برو در آب فمبله،  
 بسپار به مهر ائس و سبله  
 برگو رمیش که ای سر آمد  
 بر خبر که بحث بر در آمد  
 رخساره نه آن چشم که دارم  
 پیش تو بچاک منگذارم،  
 کاندک پسری نه هر فن اسناد،  
 با من پسر است و با تو داماد  
 ریس پیش مناسبتش بحواندی،  
 باخوانده مناسبتش برانندی.  
 چون بافت کنون به نیکفالی،  
 از نسبت من نژاد عالی  
 امید که در حور تو باشد،  
 همه عده گوهز تو باشند.  
 اکنون که منم بدو پسر گمرا،  
 دامادی او تو هم ز سر گذرا  
 و ر خود سر از ائس سخن بدانی،  
 بی شبهه سزای خویش دانی  
 فاصل چو رفت و برد پیغام،  
 آورد جواب بی سر انجام  
 بوفل ر عصب خو شد بر عریذ،  
 رجدر گنیشست و بند پرید

اکدول که وصال شد منیر،  
 اینک بو شهی و بدنه خاکر،  
 معلوم بو نیست گریه بیام،  
 آنم بر لیلدت بیام  
 بوفل میم آن، که هفت طارم  
 ار وهم من اوفزاده درهم  
 هرسو که رکاب من گرااں شد  
 بخدم دیوده در عیال شد  
 گسته ست رزاده، شکر لاله،  
 حیلیم ر سواره، قدرم از مه  
 بدرم خو سر بنال بلندست،  
 موی ار سر فرخداں بلندست.  
 ار ضربت سکه ام نه درهم،  
 ستم است درون سنگ درهم،  
 حرحم همه بن نه پاسایی  
 جسم است شبانگه، ار بدایی.  
 یعنی که بدی قدر بحمل،  
 من خار بوام بوئی مرا گل،  
 من بر بو خوشم ر تو بر آن مه  
 باور مکنی، هزار بالله!  
 اکدول که منم برا هوا خواه،  
 خواهم بهوای بو ردن راه،  
 دستم پس ار ای نکار باند،  
 یا بار بو درکنار ناند

ار غلغل کوس و بالڈ پای،  
 منکوفت اذل به هر طرف پای  
 بوغل به شکوه باروی خویش،  
 میراند سکوه حصم ار پیس  
 حوٹ آئیں بنر در بیسناں،  
 حوٹ صر صر تند در گلستان  
 هر سو که نهاد روی اسفر،  
 بر کند سر و فکند پندکر  
 منکرد رواں به رحمکاری،  
 دو نیمه سواره و سواری  
 حوٹ ره به کماں فرو کشیدند  
 حال همه در کدو کشیدند  
 هر کس که به کس او سدی گرم،  
 ار صرب عمود کردی اش برم  
 منبرد سداں به سینه‌ها رود،  
 حوٹ آهن بعه بر دل عود  
 با قلب سپاه حصم بسکسب  
 ور قلب سوی جناح پیوسب  
 هم منمبه را به بمن انداخت،  
 هم منمبه را به بسر پرداخت  
 مهتر حو شکست خودشمن دید،  
 دامن بر غبار رزم بر خند  
 شد دینده به دسب سوی حرگاه  
 با بار کند سر ار بن ماه،

در حبس و تبع بر کمر بست،  
 بر اشهر برق پویه بدشست  
 آراست به حوثر سناهی،  
 در دامن نحد رزمگاهی  
 هم مهتر لحد اشلم کرد،  
 در دم ره سوو و گاو دم کرد.  
 برداست دورونه طبل آوار  
 ور روی علم درفش سد بار،  
 باهر دو قبيله در فسادید  
 ور کینه به همدگر فسادید  
 ار صدمه تبع معربالا  
 افتاد سری که گسب بالا  
 هر بر که حایک ار کماں رفت  
 با آخر صفی نگان نگان رفت  
 بیکان رسا به بدب چشمی  
 میبرد ر درع بنگ چشمی  
 حنجر که رباں درار میکرد،  
 رار دل خصم بار میکرد  
 حاج که بدسینه دست میبرد،  
 ار پهلوی دل نواله منخورد  
 بر هر که فرو شدی بلارک،  
 مرگش ر کمین ردی «مارک»  
 روین که همیشه از سر دست،  
 رر بعل علو همی خست

در راه رضای دوست مردی،  
 پندار که نام نیک بردی.  
 اقبال کسندۀ ات ریون باد،  
 گر چند که بوفل اسب یون بادا  
 ناگه بطرش به مهتر افناد  
 پرسید و دهنده اش خبر داد  
 فهمید و دوید سوی بوفل  
 خون رحس ر راا گرفته بخل  
 گفت ار سر سور کای حکر سور،  
 شد بسترم ر بیشتر سور  
 تو در صدد گره کشاد،  
 گردون ر پی گره بهاد  
 در رشته بحب اگر گره بست،  
 آخر به ار آل که رشته بکست  
 باحن بگره مسار چایک،  
 کاین رشته من بست نازک  
 بو ببع بدگران کشادی،  
 خون منگرم به من بهادی  
 هر سر که مری به دشمن،  
 آن سر رسد به سینه من  
 دانی که حقیقت سخن چیست،  
 ناری سرکنده ات به من چیست  
 گنیم که بو مرد سرگیری  
 بر آهوی خود مکن دلیری

خود دوست بدست خویش کشتن،  
 به را آن که فدای به دست دشمن  
 بقدی، که کند عذر هلاکش،  
 انداشته به زیر خاکش  
 هر خانه کرو گذر کند سبیل،  
 در کن که و گریه بر کند سبیل  
 اکنون که سپهر رو بخاک است،  
 گر پهلوی ماه شد، چه باک است؟  
 دریا که در او نشان من نیست،  
 گو خون کف خشک شو که غم نیست  
 مجنون که به هر طرفی بگرداشد  
 بر هر سر کشیده‌ی گذر داشت  
 هر کشته که را آن قبیله میدید،  
 بر گریه خود وسیله میدید  
 میخواست به رسم سوگواری،  
 صد مرثیه بر سرش به رازی،  
 کای کشیده، کشیده خاک باد،  
 رحمت به روان پاک باد  
 از بخت شهادت قرین باد!  
 حای تو بهشت عبیرس باد!  
 مرگی که ز راه دلبر آید،  
 از عمر حصر نکوبر آید،  
 ای نفع نلا فکنده، ای دوست،  
 تو کشته نه‌ئی که رنده، ای دوست

مبلند و بفرق خاک میندخت،  
 حوایا حکمر ر دنده میریخت  
 مینگفت به خود که ای دلاکش  
 وی بعل بلا ر بو در آتش،  
 بخت بد بوسه، کاین عرب را،  
 گشتند بچاک بره نکسان  
 گفتند برا، ر حال گذشتید،  
 افسوس، نه را اگان گذشتید  
 ای فینه دهر بر سر بو  
 وی کسوت بحس در بر بو،  
 ار شومئ طالع بو ای دول،  
 برسم که فند ساره در حول  
 ای کاس بو هم در اس میانه،  
 بر بر یکی شدی بیانه،  
 تا در صو کشندگان لیلی  
 بودی به بو هم بسا لیلی  
 باری بسدت بصب اس بخت،  
 افکن بقطار کشندگان رخت  
 باشد که به بمن هجواری،  
 رین خاک بو بر سر براری  
 اس گفت و میان خاک و خون شد،  
 حیدان که ر کشندگان فرو شد  
 را اس سا به شعار کشگان کرد،  
 کر کسبه بباوش بوا کرد

من طالب آن مهم، گر او رفت،  
 گو بر سرم آسمان فرو رفت.  
 منت ر نوام، ر حد فزون است،  
 اما چه کنم که کار حوا است؟  
 بوفل حوا شید حرف مچنوں،  
 با کام کسید دست ار حوا  
 افسوس بحال آن حرس کرد،  
 بر سومتی بحش آفرین کرد  
 بد رود نمود و مرحبا گفت،  
 بر وصله لبلی اش دعا گفت

### گفتار در حطای محزون با راع

حوا معر که شد ر جدل حالی،  
 محزون سد و سول لالایی،  
 مدرف ده کسنگان همی دید،  
 مانگش و نگان نگان همی دید،  
 کر طعن سدا و ر خم پیکان  
 ور حور سپهر و کس دورا،  
 نس سرو قد اا سدم بیکر  
 چون سپره بحال خفه اندر،  
 نس کوفه، دل نهی رکیده،  
 دستی نه ریح، حگر نه سینه  
 نهیای سراا بحوئه خون  
 رفته حوا سفینه روی حبحول



مردن بهزار پانه، نیکوست،  
 ار ریدگی انکه بی رخ اوست.  
 هان، گر نکم غلطیگفتی،  
 مرگ من و عرم ره گریبی،  
 ور نه اگر خبر نمیبود،  
 دلو سدهب به سر نمیبود  
 ای حامه سناه کرده تا من  
 وی رحمت راه برده تا من،  
 چون دوستی تو دلپس است،  
 امید دل من ار تو این است  
 مضافر چو گر لکی که داری،  
 باند که نه چشم من گذاری  
 جسمم خو درون کسی رحانه،  
 بر لبلی من پری شانه  
 گوئی که رکشنگان این کو  
 ار بهر تو، مرده سخنگو،  
 خود را به فطار کشنگان کرد،  
 این گفیه به سویت ارمغان کرد  
 در باب که رفت کارس ار دست،  
 بنسب به خاك درس ار سست  
 چشمش که رخ تو دید، خون شد،  
 مضافر مرا بگر که خون شد؟  
 این هم به امید آب فرستاد،  
 کاین دینی و ار وی آوری باد

با گه به سرش نشست راعی،  
 حوٰں در سر پشنه‌ی حراعی  
 مبقار حو گار در کشیده،  
 با پر کندش حراغ دنده  
 مجنون به فلولم آں حفاکس،  
 منگفت بختی رحل بدش  
 کای طایر فرخ ار کحایی  
 و آخر به که داری آسانی؟  
 هسی چو ندیده مهر بایم،  
 مینم ر نو صد جهان بچایم  
 بر گو که ده بود احبارت،  
 افتاد ندش طرف گذارت؟  
 گر ر آں که بدیدل من آبی،  
 در دنده من نشینی شابی  
 حوٰں در نو همی سواد لیلی سب،  
 حوسثر ر نوام بدیده میلی ست  
 لیکن ده کنم، نمیکند سود،  
 این آمدیت که بهر من بود  
 من مرده، تو رنده، مصلحت چیست،  
 با مرده چگونه میسوان رست؟  
 نگذشت به من فراق جانان،  
 را ان گونه که سپر گشتم ار حال  
 بس در سر کشتگان سپردم،  
 حال من و حال تو، که مردم!

این گفت و گرفت ز اَغ مرده،  
 رد نعره که ای چراغ مرده!  
 افسوس ر چشم حوای حراعت،  
 کو حقب و به من و باد داع  
 این لحظه که احبرم همبافت  
 چشمم روح نو رو سنی بافت،  
 باگه حو چراغ صبح حقبی،  
 داغ دنگرم بهاله رفتی  
 منقار نو داشت آب حیوان،  
 گر وی بچکید بر بدم جان،  
 حوای رنده نمودی و نمردی،  
 ار ریدگی ام ده نهره بردی؟  
 بدچاره حوای به عذر حواهی،  
 گفت ای مه در سده ده ماهی،  
 ای، راه حیوان نموده عسقب،  
 ار عقل چنان ریوده عسقب،  
 آن زاع که نور دینه حوایی،  
 بود منلکس نو ار بداسی  
 منقار کشیده داشت حوای بدش،  
 با چشم برا بدان کند ریش  
 ار رحم حدنگس ار فسر دم،  
 تو بدك بدان که بدك کردم  
 دیوانه بگفت اگر حدس است،  
 اس بنز طریقنی رکن است

حسن گوهر چشم آں سینه رور،  
 حول مهرهٔ جسم بر کنی دور  
 مدگفت حسن و آں سینه راغ،  
 مدخواست بهد به دیده اش داع  
 برخاست رگوسه بی حوایی،  
 پیوسده خدنگ بر کمایی  
 رد بر دل راغ و آں طرف شد،  
 مچنون برخاست و در سعی شد،  
 کای سنگدل اس چه مهریابی ست،  
 وی سرزن اس چه حکمایی ست؟

بر پیک امید بی بریدی  
 پیوند مرا روی بریدی  
 گر بر ری رور نرم آی،  
 بی باد شو و به شمع نرم آی،  
 اکنون هوسی که دل براند،  
 بر لیلی من که میرساند؟  
 من مرده بدم حباب که دیدی  
 و ز آل که ندیده، سیدی  
 آں حانورم خو بر سر آمد،  
 حال دگرم به بی در آمد،  
 دیدی که چه سال بر شکفتم،  
 يك يك سخنی که بود گفتم  
 از بر تو، کان به سینه ات داد،  
 بازده پیام من بر افتاد.

خاری که بدامن بو افتاد،  
 آن خار بروی چشم من باد  
 گر دیده من برا نیکار است،  
 باز آی که ببع در کنار است،  
 وین دیده به ببع آرمایش،  
 بیرون کن و خود بشین بجایش  
 ورنه سخنی جنس مگویم،  
 رحساره بخون دل مشویم  
 آرردن دیده حول صرف است،  
 ای دیده گذار، این چه حرف است؟  
 دیوانه کشد مردم آزار،  
 اما مدهد مردم آزار،  
 بو دست به کین خود کسادی؟  
 بر مردم چشم خود مبادی؟  
 محبوس خو از این سخن شد آگاه،  
 از سینه کشید آه جانکاه  
 گفت ای دل و دیده خاک راهت،  
 قربان ریا عذرخواهت  
 هر عذر که گفته قبول است،  
 معذور که خاطر من ملول است  
 عشقم رده آید چنان ره عقل،  
 آخر بشناسم از شبه لعل  
 چون عقل نیکار عشق حام است،  
 خود بفع چه و ضرر کدام است؟

دانی چه ستم که بر من آمد،  
 يك يك ردو چشم روشن آمد  
 بگداشتهی آن که راغ گسرد،  
 وز وی دل من فراع گسرد  
 يك دشمنم از چه شد به حوای غرق،  
 دو دشمنم اندر اسب بر فرق  
 هدیه‌ای رپیش بردی،  
 دو رنگی مست را چه کردی؟  
 از زحمت این دو وارهام،  
 با دوستی مرا ندانم  
 دو باره حوای بیکم‌حصر،  
 گفت از سر عذر کای برادر،  
 گفتم که دو دلبه دشمن توست،  
 آخر به که چشم روشن توست؟  
 گر بار تو در کنار آمد  
 بی دلبه بگو چه کار آمد  
 بی دلبه به حلق اگر درائی  
 حوای که در آمدی، پرائی  
 گفتمی که به بیع چشم بر گسرد،  
 باری ره جسم حویشش گسرد  
 چشمی که به چشم تو سپرد،  
 حوای گردد و قطره قطره ریزد  
 بر پیش حقا رود حنا چشم،  
 گر جسم نظر کند در آن چشم!

حیو است ر عافیت گدشتن،  
 محبوب شده کوه و دسب گشتن،  
 منگفت و سرس بسینه در بود،  
 ور حله لبلی اس گنر بود  
 لبلی که درون پرده بود پند  
 بسید حبس و پرده افکند  
 سد بر لب نام و زد بهیش،  
 بشاید بسوی خود قریس  
 گفت ای، نغم رفیق گسند،  
 محبوب مرا شعی گسته  
 دك شهر و دو پادشه بگند،  
 دو سر به یکی کله بگند  
 بگذار که عشق کار تو بدست،  
 و آن بار من است دار تو بدست  
 بدوده ربان مکس، ربان ده،  
 ر آن گم شده بار من بشان ده  
 بر گوی که بدست کار و دارش؟  
 بارش بکجا و حسب کارش؟  
 در کنج کدام حانه حفته اس؟  
 باری به کدام بار حوت اس؟  
 شبها ده که رار سنده گوید؟  
 دا که ره مهر و کینه حوید؟  
 گر بکنه نموده، بسترن بدست؟  
 ور حواب ر نموده، بر سرش کنست؟

این گفت و شد از میان بدر رفت،  
با دیده به هم زد از بظر رفت.

محبوب خو گرفت راه هامون،  
آل عمرده ماند جای محبوب،

شد سوی فیدله سینه کویان،  
ور دست به سینه خاکرویان

مدریحم سرساک خون ردیده  
منگفت بساک پرکسیده،

کای دل شده از برای لیلی،  
حان باحیه در هوای لیلی.

ای داده طباب دانش از دست،  
بس من و تو طباب نگسست

با خند بخود سینه کرد،  
پا بر سر پویه ریجه کرد؟

آند رسنه سرااں سناهی  
تو روی سپید از چه حواهی؟

طبع تو از او شکر سگالد،  
او روعی عار بر تو مالد،

تو حرم از آل که کام گیری،  
او در عم از آل که نام گیری

ای سنگ بروی بج فباده،  
تو سنگی و اوسب سیم ساده

کر سیم بسنگ بند گردد،  
بر سنگ همی گرید گردد



بایم بکشوده است ابا،  
 نا در پی او همردم گام،  
 دانستمی آن که حوون بستمدهست،  
 در سپره و نا بچوون بستمدهست  
 اکوون که بو دینه حملش،  
 برگوی، حکونه است حالش؟  
 آن لاله من بدشت حوون است؟  
 بر سپره بستمده نا بچوون است؟  
 آن طاق نه مهر و با وفا حفت  
 بگرست نه های-های و برگفت  
 کای بوس لب بحرف سترس،  
 فرهادکن هزار شترس  
 دیوانه بو بعرصه ررم،  
 دارد بیدان کشنگان ررم،  
 راعاا همه بر سترس بستمده،  
 گوراب همه بیکرس بستمده  
 جسمش که نه عصه حوون بر اود،  
 راضست بدان که زاع کاود  
 گر ناوک من بستمده ار پدش،  
 مبدش سوی بو عصاکش ار بدش  
 لیلی چو شنید، رفب از هوش،  
 میگوشت طپاچه بر بناگوش  
 میکند ز فرق سر دو سبیل،  
 مبر بخت به روی بستر مل

افتاده بروی خاک و خار،  
 در باد که دارد اسبجاره؟  
 حوال است بنشسته در پدیان  
 از بابه آفتاب باها؟  
 آتش که دهد ده سینه کامی؟  
 بادش که کند ده نیکدامی؟  
 آخر که فساند از سرش خاک؟  
 اسکش که کند ده آسین داک؟  
 هنجش به زبان خلدت من هست؟  
 یا خود همه درد حویسین هست؟  
 آن بار و من جدا فدا،  
 در سلسله اسب با کساده؟  
 رحسار به خاک اگر گذارد،  
 دالش به به سرش که دارد؟  
 لیلی منم و برور سحیم،  
 حوال نام خود است بیره بختم  
 از ریش عمم درو به ریش اسب  
 هر بوس به من رسیده بیش است  
 معنوں ده که صد هزار معنوں  
 گزر هست، عم من است افزون  
 او بر سر کوه همچو لاله،  
 من همچو مه اندرون هاله  
 او در سر کوه لاله در چنگ،  
 من همچو عقیق در دل سنگ

ز بن گویند سائی که میداد،  
سد خاطر لیلی اندکی شاد.  
ار سادی خویش کرد شاس،  
بنمود بحر، خبر بادس

طلبیدن بوفل پدر محنوں را  
برای دختر خود را نرویح  
بنمودن نه محنوں

افسانه طرار عهد پیشین،  
ریں ساں بفسانه داد آئین

کابرور که بوفل سینه دار،  
پیچید عیان ر عرم پیکار،

میرفت، ولی نه حال مجنوں  
میراند ر دلبه حوئے حوں

حوں ار دم نبع پاک میکرد،  
واندوه در بعباك میکرد

حوں رفت بروی نجب بنسبت،  
پر روی فیلله حسن برنسب

مردی طلبید و حشش داد،  
فر سید عامری، فرسناد

سید بهرار حده سائی،  
پیش آملو کرد آشنائی

بی چشمی بار حوں گماں کرد،  
انکسب بچشم خود رواں کرد،

بر برگس خود حو فنلق افراشت،  
آن مرد بچانکی بگه داس،

بگذاست که آهوی حیاں مست،  
بیکان حفا حورد ار آن سست

گفت، ای نه وفای عهد محکم،  
درد بو بجاں حسنه مرهم،

کآن سمع امیدرا فروغ است،  
بالله والله که بی دروغ است

بر حسیم سیدره مردمی نیست  
بی چشم ورسده آدمی نیست

بگذار، که روز وصل دلدار  
گر حسیم بس، کجاست دیدار

آسوده رآف است این گنج  
بو گوهر خود حه مندهی ریح

ای عمرده برک ابن هوس کن،  
آشفه گیاب پس است، پس کن!

آزار شما دو بن شنیدم،  
و آررده شدم کنوں که دیدم

کو دیده که بیکرم، حدارا،  
کاراری دگر رسد شمارا

سید که سخن حنا نوشید،  
 حوا حگرش ر دلد هوشید  
 گفت ای سر سرور ای عالم،  
 عالم همه یی، یو حال عالم!  
 محبون که غلامراده یوست،  
 پرورده خالواده یوست،  
 دانی که اسیر بند عشق است،  
 آویخته در کمند عشق است.  
 راعوس پدر کیار کرده،  
 آوارگی اختیار کرده  
 هر چند که در پیش دودنیم،  
 حر ریحۃ یا دگر ندنیم  
 آرا که درد ر دل گراا کرد،  
 حود گوحه علاج میواا کرد؟  
 من پدر شدم، یو یوحوای،  
 گر بار همی کشی، یوای  
 آنها که ر بحث ناسانید،  
 عقل کل و سانه خداید؟  
 بگانه بذاا جماعه اهلست،  
 هر کار که مشکل است، سهلست.  
 رای یو بر او اگر بتاند،  
 گر حالک بود، حو رر نیاند

بوهل به بوارشی که دایست،  
 بمواحت حیا که مینواست،  
 گفت ای پدر فیله چوبی  
 و رستم فراوی درخه حوی؟  
 هررند بو ارخه ار بو دوراست؟  
 حوا بی رح او دلب صدوراست؟  
 آخر رخه بار او بگردی،  
 پدرامن کار او بگردی؟  
 دینی که بدیده یک نظر بدش،  
 من ار عم او خه ساا شدم ریش  
 با این همه عیش و کامرانی،  
 حوردم عم او حیا که دای  
 سر در سر کار او بهادم،  
 سرهای سراا به باد دادم  
 لیکن بگداشت بخت با کام،  
 کرباده عیش پر کند حام  
 ار مردم بعد کس نمابدم،  
 الا سر او، ر بن فشاندم  
 افتاد حو در میان بهانه،  
 او شد سوی دشب، ما بحانه  
 گورراا که نمیکنیش باری،  
 باری سر مصلحت خه داری؟  
 برگو که علاج این حواا چیست،  
 داروی مراح بابواا چیست؟

کین شاه سرگدا ده دارد؟  
 رین دعدعه مدعا ده دارد؟  
 اینها همه گی صلاحجوئیست،  
 مردانگی است و نرم جوئیست  
 پیر ار سر عجر و بانوایی،  
 بل ار سر دوق و شادمانی،  
 گفت ای کرم بو دستگیرم،  
 ای نص حوا و عقل پیرم  
 قربان بشوم، این ده مهریانیست؟  
 در پیری ام آیم حواییست  
 دیوانه که سیرین رمن است،  
 خود دانی مگر، سراس این است؟  
 اظهار حسن، حیا، ده حاجت،  
 آنجا که عیا، بدان چه حاجت؟  
 من بنده و اوست بنده راده،  
 سر بر خط بنده گی نهاده  
 گر لطف کنی و گر برائی،  
 پر بنده خویش منوایی  
 میثاق وفا حوسد منحل  
 پر پیر احاره داد بوفل،  
 تا وجه عروسی آن ده باد،  
 انداره حال خود بماند

این کار اگر براند از بوسه،  
این عهده اگر کشاید از بوسه

بوفل رحلت پدر بشکفت،  
حوا غنچه دهش کشاید و برگفت

کای نافه بختم از نو ربور،  
بو خصری اگر، منم سکندر

هر چند رعیتی و درویش،  
در چشم منی ر پادشاه پیش

هان، مصلحت نیست با بگویم،  
فرزند ترا صلاح حویم

راوردن تو در این فبله،  
مقصود این است و حسن حمله،

آن اسب، که گوهری سفته،  
دارم به حرم سرا بهمه

در حسن زیاده بر ر لیلی ست،  
ر آن گونه که این مه آن سهیلست

گر وصلتش اوفد، به مچنوں،  
شاید که شود ر فیل بدرون

حون دل به وصال دل کند حوش،  
لیلی شودن ر دل ورامویش

حوا پسر و فبله این شنودید،  
ایکشت ر آفرین گریدید،



آر مهر بر رفت بر سر او،  
 بشست حوسانه در بر او،  
 آهسته کشید در کنارش،  
 رد بوسه به فرو و بر عذارش  
 اردیده بر بخت بر رحش آب،  
 کر وی برد خیال باحوال  
 معنوی چو سر خیال بر کرد،  
 برمک برمک بر او لطر کرد  
 مشاحص و بار دنده پوشید،  
 پیچاره پدر رعم حروشد  
 کای دنده من، و لیک بی نور،  
 وی حال فاده آر برم دور  
 رس سان شده ربانوانی،  
 بنی پدر خود و بدانی؟  
 چون نام پدر شدید معنوی،  
 شد آر سکن خیال بدرون  
 برحاسب نصد مشقت ار حاء،  
 باحاسنه اوفاد ارپا  
 چون دید پدر، فداد آب مست،  
 برداشت بدوس همچنال، مست  
 تا آن که بجانہ آمد آب بر،  
 حوال آر برو موج آبس آر زبر  
 مادر خو پسر بدال مهر دید،  
 لحت حکر آر لطر پدر دید

رفتن پدر مجنون به طلب او و آوردن بخانه  
و آگاه نمودن از صوابدید نوفل

حوں پدر پشاری حنا بافت،  
در کالبد فسرده حال بافت

مانند هنون برق رفار  
منگرد به عرب و شرق رفار.

بارف به عهد ارحد افزون،  
در هاویه ای که بود محنون

دندش سرو بن بشسته برحاک  
دل پاره به منع عم حکرحاک،

حارس ر دو سو گرفته دامن،  
حاکش نه و رو کسیده برس

ار سوزحگر حنا مشوش،  
گاه آتش و عم از او درآش

برخی رگناه برده بر سر،  
لحنی ر ادبم کرده در بر

سر بر سر زابوی بحر  
ور خوں دو دله دامنش پر

حشمش که به فرق به بشسته،  
گوئی شهی به حه بسسته

حوی شده اشکس ار شکجه،  
موی شده پیکرس ر رجه

گر دام گدر کند و گر دد،  
آگه به که رفت با که آمد

گر حرج ندای ما نبرد،  
دوباره رعاك ما عه خبرد،

امروز رح از رها ندای،  
فردا سب طلب کنی، ندای!

بس هیره که در کف است، حواری است  
حون گم سده در شاهوار است

حکایت به طریق دهمیل

گویند معموری رمن کاف  
کر رنر رمن فمطره باف

حون برده کشاد از رح کار،  
حاکسیر کهمه داشت در بار

مسنی بگرفت و مایعی رعت،  
گل کرد و به آب و حاکس آمیخت

با گه که به صبری نمود است،  
آب سیم و ولی فسرده بود است

افسرد حنا که شد پراثر،  
رنگ رح او بگونه زر

عقل از سر و اریس روان رفت،  
آحر بهمین عم از حنا رفت

ما — سیم و فمطره — خانه ماست،  
وان سیم در آن هنوز پرحلس

هان، بافته مران حاکس  
ور به تو حوری عم هلاکش

آغوش کشاد و در لعل کرد،  
 عطرش به ره دماغ حل کرد  
 مویش بسترد و بس بشستش،  
 آورد بحال و حال حسدش  
 مجنونا حو کشاد دلدۀ خوش،  
 دید آن دو پیش بشسته در پیش  
 رسم پسری بر آن دو بن حسد،  
 نمود نگاه بگاه و بگریست  
 صبرخت ر درح لعل و گوهر،  
 گاهی به پدر گهی بمادر  
 و آن هر دو ز راه مهربانی،  
 کردند همش گهر فسانی  
 در پیش نهاده حوال نعمت،  
 دادند نواله اس به نوبت  
 گفتش پدر ای حسد فرزند،  
 با حد نریزه از پدر بند؟  
 بند از بر ما نریزد از حسد؟  
 بند دگران کشیدن از حسد؟  
 ما این دو بر عمکشده  
 و ر دست عدت سیمکشده  
 ها، با یکی که ر بجه باشیم،  
 از دست تو در شکنجه باشیم!  
 دایی که ر عمر ما چه رفته ست،  
 کآن منظر پگاه و هفته ست.

گر سنگ به پای شده شد پست،  
آخر سر سینه من که شکست

دل هر که حوسینه در نعل برد،  
بیاورده به سنگ، منکند حرد

آل دیو سر شمش بپرو،  
دیو است، ولی ور شده صورت

هر گز به تو روی رحمت نیست  
هر رای گریه و رحمت نیست

بدرارم ارو، اگر تو راری،  
بدراری من بخود گذاری

مجنون رحمت سرد انشان،  
خون طره ر باد شد بر میان

لیکن ز ره رضا بلائی،  
بگداست زبان به دلخراشی

گفت آل چه رضای مادران است،  
النبه رضای ما، در آن است

ای پدر شما دو تن گریده،  
آن يك ردلم، دگر ر دیده

گر زهر به من دهید و شکر،  
آخر پدر منید و مادر

هر کو به شما تن گریس است،  
چه دیو دو سر چه حور عین است

هر چند ره خنول سناری،  
 باری دوسه روز هوس آری!  
 رین خانه خو ما سدیدم در گور،  
 دیگر بو و دشت و الفب گور  
 دیور که بوفلم به خود خواند،  
 برد و بر خود نه لطفی نمشاند،  
 دحش که میان خلق شهره است،  
 در حسن فزون ر ماه و ره ره است  
 اینک به بو وصله کردنی شد،  
 مه را نه سها سپردنی شد  
 گر عشق بود - به بر یکی شد،  
 گر حسن بود، بهر یکی شد!  
 لیل بگلی اگر بظر دوح،  
 از وی بگرفت و بر دگر دوح  
 حال بر سر یک گل ارفساندی،  
 یکسال ریاده بر میاندی  
 بروایه که عاشق حراع است،  
 فی الحمله به دیگری حراع است  
 گرسند ر حرا عکی فرار،  
 آید بسر حراع دیگر  
 لیلی که بود، که بر حیا کس  
 دل بحسب و حال دهد روان کس  
 او - ستمک، بو - شیشه، پنا، ما!  
 رین هر دو در سب بنسب پیمان

پارم همه دست بار بردوش،  
امسال طپانچه در پناگوش

پارم همه کلک بر حریده،  
امسال اَلی به بی کسیده

دستور چهار، برادر، این است؛  
عینش اش به میان، عینش کمین است

الفصه، طرار پندک عشق،  
درح در و درح اخیر عشق،

نعل سر حوال بیخوائی،  
ریح بره نای میللانی،

سدلاب پدای عین و راحب،  
دیوار سرای ریح و معدب،

سدلی عوردسب هفت اخیر،  
سنگ افکن فرو خار گوهر،

آماج حدنگ طعن و بهرس،  
عارنگر ملک صنرو بهکس،

بنعوله نشین کوه و هامول، —  
مشتهور پنام نیک محنول،

راصی حو به گفته پدر شد  
عمهای درار محضر شد

آل آهن سرد نرم کردید،  
هنگامه سور گرم کردید

بسنید چهار آندوسی  
بردوش هماره عروسی

بارب، که مرا همان گریس باد،  
تقدیر گر آن بود، همین باد!  
آن گفب و نهاد سر بر او،  
خوش شد دل حواحه، دان باو

بشاط انگیزی نمودن فمیله  
به برویج محسوس

سافی بو می معانه بر گبر،  
مطرب نوره برانه بر گبر ا-  
کامسب گل فینه در سکر حبب،  
آشفیه دلی به ماه شد حبب  
در طاهر حال اگر چه عقد است،  
ایضای دهنی، طلاق بعد است  
گنسی که حبس نکاح دارد،  
هشدار که در مزاج دارد!  
بها به بر آن دو فتنه سر کرد،  
بر من هم آری ریا-هر کرد،  
پارم همه عیس و کامرانی،  
امسال شکنج و حسنه جانی  
پارم همه دامن از سکر بر  
امسال ر حول حشم تر پر،  
پارم همه سر بزائوی ماه،  
امسال سر من و بن چاه  
پارم همه گوش بر برانه  
امسال به نوحه و فسانه



جوانان فنیله جمع گشتند،  
 پروانه آن دو شمع گشتند  
 بنشینست فینه خطبه سر کرد،  
 مهر آ به ویاں مهر در کرد  
 محبوس خو درون حمله در سد،  
 ماهیش بدید حلوه گر شد  
 دید آن که بنیست حلجی روی،  
 افکنده لبوش بینی موی،  
 رویش به طلعه آفانی  
 مویش به شمامه مسکنانی  
 بنگ شکرش درونه گوهر،  
 حون عقد گهر درونه سُکر  
 رلی سدهش به کنج ابرو،  
 حون بال عقاب و ساح آهو  
 بالاش ر گنسوی معبر،  
 سروی و بنفشه رسنه برسر  
 گر نقطه دهان وی یواں گف،  
 حای سخن اسب، کی توان گف.  
 ابروی کجش بود کمانگیر،  
 بی بر همی فکنده بچر  
 بارک بدی که در حمید،  
 چو شاخه ر باد در حمید  
 ار ابرو و رلی و قد آن ماه،  
 دانا رخرو ف حال شد آگاه

حلاس ر پریک در سرو بن،  
رنگش ر طلا به دست و گردن

دو رونه دو هودج مرصع،  
ار پوسس پردیاں مفتح

آراسنه هر يك ار درونه،  
ار حسن فماس گویه گویه

باری بچه‌ای مهار گذرس،  
کر سهد عناں ر بوده سدرس

رلفس خو فتاده در دیاگوس،  
رویش سنده ماه پردیاں بوس

رس وسم حماره‌ای عبانگیر،  
يك ميل قرون کسید آب بدر

گردید روانه سوی بوفل،  
با نزل پسین و عذر اول

بوفل هم ار آنطرف رواں شد  
اسکندر و حصر همعناں سد

خون رحن به بارگه کشیدید،  
خورشید به برج مه کشیدید

با مدت يك مه ار فیاںل،  
خواندید حه باخرو حه سائل

دادید حناں به سور آئین،  
مه گفت دعا و چرخ آمین

چون نافه مهم سور انعام،  
دادید به عقد آب دو پندام،

ار سمع سباره طشت طارم  
 برداحنه شد، خو صبح رد دم  
 محبوس ر سرای پادشاهی،  
 سد سوی ویاو خوین راهی،  
 دیباله او مه حصاری،  
 بر شد رحصار بر عماری  
 با رجب و جهر ار حد افرو،  
 آمد نه در سرای محبوس  
 محبوس ر فلووم او حدر ناف  
 ار سوو نعل کساد و سیماف  
 برداشت حنا که عیچه را ساخ،  
 آورد و سبک بر سر کاح  
 بمسب و عرل سرود و می خورد،  
 پی در پی می نه روی وی خورد  
 معواند سرود عاشقانه،  
 مقصد لیلی و او بهانه  
 گیسوی گرفته سانه میکرد  
 ور سور درون ترانه میکرد  
 میگفت که این کمند حال است  
 ور طره لیلی ام نشان است  
 صد سکر، گر او نشد میسر،  
 اینم خو نو لیلیست در بر  
 درویش خوشمع خانه ناند،  
 گو، مه بفلك دگر ناند

معنوں عو بدید، آفرین گفت  
 لیلی دوم، بل اولیں گفت  
 آئینه روی بار بداس،  
 سروی بطری ر لطف نگماست  
 آب ماه حو دید شمع ار وی،  
 آمیخت به وی حو نقل با می  
 آمیزش آب دو حو ویدله  
 بدید حو سعله بافتله،  
 در محمره‌ها سیند کردید،  
 دفع حسد و گزند کردید  
 آوای بندره بر فلک رو،  
 هنگامه رفی بر ملک رو  
 حو نعمة حدگ بر فلک حاست،  
 سد قد حمیده فلک راست  
 بی ریز شیب و می ریز شد،  
 عین آمد و عم کناره بر سد  
 ناهید وصال سرود گفتید،  
 بر نعمة حدگ عود گفتید  
 بروین صفتان به طبع روپی  
 ره‌ره منشان به پایکویی،  
 از روی بنان مجلس افروز  
 آب شب سده همچو طلعت روز  
 با آن که شد از سرای حاور،  
 بر طاق سپهر مسعل حور،

افسوس که سست عهد نگسست،  
ببری که نه سست بود پر سست

افعی حو شست بر سر گنج،  
اندر طلسم غم بود رنج

ان مهره که در دهان مار است،  
آسان شدش عجب کار است

گیر ساح رطب بلند افند،  
کوبه دسبی بسند افند

بفعی برسد ر نعل باران،  
بر حانه شش ر گنج حرار

مینگفت حدس و ناله میکرد،  
بر طالع بد حواله میکرد

ار عصه دلش هزار باره،  
بیرون نم و اندرون شراره

در بای شرر بجای آتش،  
در جسم حساک بجای حوائش

سعی نفیس نه سینه حدج،  
مک نگهش لب لبه نسج

آبر که درونه ریش ناسد،  
ار ریش سکه ده پیم ناسد

هر عضو که سد نه بیع افکار،  
بجشد نمکس فروز آزار

مادر، پسرش حو ابن شمشید،  
 ار شوق ر حای خود پریداد  
 گفتند به وصل مهر نامه،  
 ار کین فلک بعود بالله.

شنیدن لیلی برویح محمود را  
 گویند که آن دو ماه و احبر  
 گشمنده بهم حو شیر و شکر  
 آوازه آن دو در جهان رفت  
 لیلی بشنید و ار منان روت  
 ار گریه تلخ سر که انگیزد،  
 سر که ر لبان حو سکر ریخت  
 گفت اس چه حکایت است، بار؟  
 کر وی دل من رسیده بر لب  
 آن بخل که شاع و برگ آورد،  
 حو گسب که بار مرگ آورد؟  
 را آن مرده که جان ارو گزاید،  
 البته که مرگ خوشتر آید  
 دانست که خود اسیر بندم،  
 بار ار چه بهاد رپر بندم؟  
 گر بود بدستم اختیارش،  
 مبادمی در دو دله نارس  
 لیکن چه کنم که بچب اس کرد،  
 اورا فلک و مرا زمین کرد

## نامه لیلی به دجسون

این نامه که سجده مالال است  
سطرس هوس و عطس خیال است .

خوبان که سرم به موی محبوب  
را با سانکه دلم به روی محبوب

محبوب که دل مرا ربوده،  
مخزون که عم مرا فروده،

محبوب که دریده ابرده من،  
محبوب که حراب کرده من،

ای معرض این بارمدی،  
وی مطلع این خیال بندی!

این نامه که بهر تو بوسدم،  
در وی همه حو دل سرسدم

هان، این سکر است رهبر دارد،  
لطف است، درونه فهر دارد

یعنی، تو به آنکسی که رین بشی،  
از خاطر من بریندی از حوس؟

هر منب نبود بدیره دیگر،  
هر حید بدرت بود و مادر

میرل نبودت ر رنج و اندوه،  
هر دامن دشت و قلّه کوه

یاد منب از بطر بمیرف  
داع منب از حگر به رف

بنیاد درخت اگر بود سست،  
 از جنبش باد اوفتد هست  
 عون او عم عشق داشت ریس پیش،  
 رشك آمد و كرد عصه اس پیش  
 از عشق دلس گرید گردید،  
 از رشك هزار حد گردید  
 گردید عم دلس ربنده،  
 عم گسب سواره، او بنده  
 برحاسب و حانه كرد خالی،  
 مكداسب کسی در آب حوالی  
 بكشد كلاله های مسكین،  
 شد ساحت حانه عرصه حس  
 اسباب سباط را بدر كرد،  
 عم را طلبید و گریه سر كرد  
 اشکی كه ر دیده كرد راهی،  
 دبسب در آب همچو ماهی  
 ریس هم خو دل از عمش برداخت،  
 برحاسب و طرح دیگر انداخت  
 بنوشت رقبه ای به معنوی  
 از حون درون و اسك بیرون  
 بسپرد به فاصد و فرستاد،  
 گانی نامه سر به نزد داماد  
 اول ر منش ببوس دارك،  
 پس، گوی عروس بو مبارك.



قلم که به سرو طعنه می‌چند،  
 شد از عم نو خو شاخه بند  
 مطعون جهان سدم رد سب،  
 درگوسه بهان سدم ر دسب  
 حون از لب و آنم از حگر رفب،  
 عقل از سرو نور از نظر رفب  
 آهم به گلو خو منع آند،  
 ماهم به نظر خو منع آند  
 در حانه کنیم خو باله رار،  
 آند به نیک اهل بارار  
 نو حفته خو مار بر سر کنج،  
 همسانه ر من فباده در رنج  
 نو نفل بدسب و باده در کام،  
 من رهر نکام و سنگ در کام  
 نو پهلوی بار خود بسببه  
 من پهلوی خویش بر شکسته  
 نو گوسن به بانگ بریط و جنک،  
 من سنگ بفرق و فرق پر سنگ  
 آخر چه کنیم، چه حاره سارم،  
 ون مهره عسی پر که بارم؟  
 حون فرعه نجسب با نو افباد،  
 با آخر حال همچنن باد؟  
 من از نو پرندم به آند،  
 گر حید که آندم، به شاید

خور دت همگی ر عصه من،  
 گفیب همگی ر قصه من  
 گردیده به مهر و ماه کردی،  
 لیلی گفنی و آه کردی  
 اکبوں چه سلب که کار حوں شد؟  
 ار من دگری ر من فروں شد؟  
 او ار رر ساده سد حصه؟  
 من آهن موریا به پسته؟  
 ایصال اگر به سانه رن نیست،  
 رلفی که در اوسه گو، به من نیست؟  
 ار صبرفی کوفیاده فلاں  
 چه مهره حر، چه گوهر باب؟  
 گنرم که به حسن او رباد است،  
 چون من به کمنر خابواد است  
 صد خانه اگر برید ایلوحت،  
 بنمید، که رود رآسی سوحت  
 عسوی دو همه خیال و باریس  
 اس حامله، غلط مگو بهاریس!  
 حنیف ار نو، که عهد عسوی نیست،  
 سن قیمت عاشقان سکسنی  
 اوسوس که ریک ار عوایی،  
 کردم ر عم نو رعفرانی  
 رویم که بهاه درده میبرد،  
 گردید ر سبلی عمم درد

ای برده دلم، عمره و عبح،  
 وانگاه فکده در عم و ربح  
 اول به وصال کرده بادم،  
 وانگاه نموده خبر ادم  
 آنی که دلب خو بوک نبر است،  
 جسم بو بحول خلق خبره است  
 آزار دل کسی میندار،  
 کارار دهنده نیک آزار  
 اکنون که گرفته ام سر خویش،  
 داری سر خود مبار در این  
 هر حد رح بو آفتاب است،  
 رنهار میناب، وفا خواب است  
 رین بس من و مهر دحب بوفل؟  
 موئینه بسک، خوشم به محمل  
 گر بسنه به آب دسرس نیست،  
 حو ساعر سیر هسب، بس نیست؟  
 فالدسب مرا خو فرس حانه،  
 گو، خبر حصیر ار مینابه  
 برارم ار آل که رار من نیست،  
 بار دگر اسب و بار من نیست  
 دانی که به من چها نمودی،  
 حو کار خنن، چرا نمودی؟  
 آخر که به لطف میشدی برم،  
 اول چه سدی به کسن من گرم؟

در حید به آن نگار باری،  
 گه گه ر کمینه باد آری  
 وصل بو مبال چشمه آب،  
 من نشینه، اگر دهی بواپست  
 محوون خو شنید این، بخوشید،  
 خوشید درون، برون جروسید  
 بگرفت فلم، خواب ببوشت،  
 خواب خورد، ولی خو آب ببوشت  
 رد مهر و بدست قاصدش کرد،  
 فاصد سد و بس لیلی آورد

### خواب نامهٔ معنوی نه هفت لیلی

آغار رفینهٔ حکر سور،  
 بر نام خدای حکم امور  
 مهرم به مه دگر فروده  
 و استوده ر لیلی ام نموده  
 لیلی که مرا درو به حسنه  
 و الماس بجای پسته بسنه  
 لیلی که بلای حال معنوی،  
 بار دل بانوان معنوی  
 ای کرده بحسب دلربائی  
 و آنگاه سعار بیوفائی  
 اول بهرار لطفی خوانده  
 و آنگاه بدیده حرم، رانده

روشن خو شدت سواد حامه،  
 دیگر نفرست نيك و نامد  
 را اب نامد که نام من نبائی،  
 نبوایی و کام من نبائی،  
 نهوده بخویش رنج همسند  
 بر کلك و امان سکنج همسند  
 گر باده رخ فروا نبوایی،  
 آن حرج که رسیده برایی  
 از طبع او حوی بد بخورد،  
 نيك آب رحم دوباره برورد  
 دایم که تو بر سر وفایی،  
 اینک سر من، اگر ربائی  
 حوا نامد بهام دید لبلی،  
 از ماه قصبت درید لبلی  
 گدسو بپرید و رخ حراستد  
 ورسنک دلی بخود برآستد  
 میگفت دلی ز سنگ نابد،  
 گر عهده این مهم برآند  
 ورنه دل من که گوشت پاره است،  
 کی مرد ببرد این سرار است؟  
 این گفت و دوباره نامد واکرد  
 وندسه در او جدا جدا کرد  
 در آخر باده دید حرفی،  
 حوشدل شد و بست پاره طرفی

حاشاکه بهم بنو دگر دل،  
 کاس دل نبوده کز او همه گل.  
 دل را نکسی دهی که داند،  
 دل داند و در نعل بشاند  
 صراف اگر ندارد احساس،  
 نبود نه ر حاحه حکم الماس  
 آبر که رکام در دماغ است،  
 سکه نیست که سمراخ ناع است.  
 حوال دل ر بو بیره دل گرفتم،  
 دامان لب خکل گرفتم،  
 سادم بر حسن حنا که بلبل،  
 دارد سادی بدیدن گل  
 او سرو بلند و من بر روش،  
 ای حال بر رو بدر سر روش  
 حوال بسیر نرم هست بنار،  
 خاکسیر گرم نیست در کار  
 حوال ناع مسحرم، ده گلشن؟  
 حوال حاده میسرم، ده شبنم؟  
 حوال عاره نه چهره، چیست میلم؟  
 بچوال سرمه ندیده، چیست میلم؟  
 حانی که سرود و جنگ بر پاس،  
 بر غلعل جنگ گو که برخاس  
 از عیس بر بچ کس بقیه،  
 یک نار فناد نس، بقیه!

ابن عمر که بنو در گذار است،  
 مرگ است و لیک در شمار است  
 گر رفت نه سهو و ور به عهد،  
 بقصر بدر و حرم بحسا  
 گفنی که رسن بدر، دردم  
 گفنی که قصب بدر، دردم  
 هر خبر برا رضای خاطر،  
 آم سنده مدعای خاطر  
 خطی که ده کج کشی تو، ده راست،  
 از وی قدمی نیارم آراست  
 قربان سرب، فدای جانب،  
 هر خبر عزیز آم، آبا  
 دانی چو شرر درون سنگم،  
 در پرده عجب ده چو رنگم  
 از دست سکنه ناحه آمد،  
 کر وی گله کردن بوساند  
 گشتم ر غمب خو ابر آرار،  
 پس گریه ام، آن که کس منازار  
 آرار تو هر قدر فرون است،  
 آرار مرا بگر که خون اسبا  
 آورده برم از آن که گوئی،  
 آواره برم از آنچه خوئی  
 زان خون که دو دیده ام فشانده است،  
 ورنه بن بجز استخوان نماید است

وانگه نگرفت خامه حوون بیره  
 بدوست تمام عذر و نقص  
 سپرده نه نیک و نیک بر دس  
 برده به نگار او سپردش  
 محوون حوون بغور نامه بکشود  
 برداد سهامه عیبر و عود  
 نیک نیک حوون به سطر او بطر کرد  
 آنس نیکه ر نامه سر بدر کرد

نامه نوشتنی ایلی بار دوم بجهت مجنون

الحمد که بوی آرزو هست  
 و من بخل فسرده را نموهست  
 الشکر که سام با آمدی،  
 دیباله همد هد سپیدی  
 هر چند که صد لب و رم کرد،  
 آن رم که نموده بود کم کرد  
 شد گر چه بهالم از بپر پست  
 گر من بکم غلط، بمر هست  
 یعنی، بو که دل پریدی از من،  
 و من دگری گریدی از من،  
 امید که بار بر سر آیی،  
 حوون جان عزیز در بر آیی  
 ای وصل بو مائه حیانم،  
 وصل بو رلال و من بنانم



خوابات قبيله نيش در نيش  
 ار رحم ميند نيش در نيش  
 ليکن چه کنم که حر بو نکس،  
 تر رحم من آسم، نيش ديگر  
 من طالب تو، بهر چه حوابی،  
 گر طالب ديگری، بو دانی!  
 من سالک نيك رهم به دو ره  
 ور بولهوسي بعود بالله!  
 محبوس خو کنشاد نامه نار،  
 برداشت ار او گهر به حرور  
 پرداخته شد دلس ر حابه،  
 برداشت و شد کھس روانه  
 نارار حيون دوباره شد گرم،  
 هم بگ کناره کرد و هم شرم  
 حوابه ر ديدگان رواں کرد  
 پشمنيه بحاي پريشان کرد  
 افروں ر نصبت شد گريدش،  
 يکچند به، صدهزار حلدش  
 بچاره عروس در حرم ماند،  
 شد ليلی دومين، نعم ماند  
 مادر پدرش حباب که دانی،  
 ماند بدان شکسته حانی

حوں بخل من از سر فشانیدی،  
بار اره دگرم چه رابندی؟

ار من رمقی نمائده الا،  
وانهم بسده ر دست، باز آ

ز اب رشك كه در كنار ه  
در آب بسسده ام خو ماهی

به خورد نمي، به خواب ما  
الا ببي اندر آب مانده

يكچند ر عشق اكر بنالم،  
صدحند ر رشك در ملالم،

بو حقه بنار در بر حقت،  
من دور ر بو به خورد و به حقت،

آسوده بوئی درون حجله،  
ار دنده منم كسانه دجله،

بو دست بگردن بگاری،  
من حقه حسن به حاك و حواری

آه ار بن حوٰں سس كه دارم،  
در بسر خار ميگذارم

گر رهر فراق من حسیدی،  
می ار لب دیگری کشیدی

گر بيع عهم برا حكر حسبت،  
وصل دگرش هرهمی بسب

افسوس بدن حكر سكافی،  
وصلت بكد مرا بلافی

گَرِ رَاں کِه سِرْم سِنِد گَرِد  
دِنَالَه اِن اَمِد گَرِد

هَر گَرِ بَسُوْد کِه دَسَب گَرِم،  
گَرِ رَاں کِه هَتَم، بُو دَسَب گَرِم

آعار وِفا حو نایِد اِنجام،  
ماید رَمِش و بُو در حِهاں نام

ار مَرده حو ماید رِنده نامی،  
ار هَر کِه رَسد بِلوسلامی

هَسَنی بَقَسبی حو بَدَسَر بَسَب،  
و آں بَر بَعَر بَدَسَر بَسَب

راحت بَچِهاں کَسبی بَدَلَسَب،  
دَلَسَب حِهاں بَسبی، بَدَلَسَب!

حَوں آخِر کَار رِبر حاکِ اسَمه،  
هَر حَا کِه فِلم رِیم، هَلاکِ اسَت

آرا کِه حَرِد شُود پَدِبره،  
ار حانِه حه فُروقِ با حَرِبره

آں بَه کِه بَکُوه و دَسَب گَرِدم،  
هَر سُو کِه خُبال گِشَت گَرِدم

هَم طَبِیعِ مِرا گِرِه کِشاید،  
هَم رَایِ بِرا حِصِصَه آید

آید بَه بَکی کَرِشِمه دُو کَار،  
هَم لَعْل فِید بَدَسَب هَم بَار

باید بُو هَم ار طَرِیقِ باری،  
رَبَن گِمْ شَدِه گاهِ بادِ آری

چون جانب دشت گسب راهی،  
 رد خامه بحسب در سناهی  
 حوں شرح عم دل حریں کرد،  
 بحریر صحنه انچمن کرد

### حوان نامهٔ دوم محمّوں بجهت لیلی

الحمد، حیوں رفیق من شد  
 والسكر، حریره ام وطن شد  
 ار ظلمت حابه نار رستم،  
 در نور حریره برسیستم  
 رستم ر دنبال حام باری،  
 بستم سر کار پدیده ساری  
 آتش نوم حو خامه بسکست،  
 نفس کهنم به صفحه بنسیب  
 یعنی بو که کعبهٔ امیدی،  
 احرام مرا بحود گریدی  
 بستی حو بسار شوق شعله  
 من رابعه گستم و بو کعبه  
 حو اندی بخودم خدا مر اباد،  
 وین سلسله باد، با حهاا بادا  
 ای بسده بعشوق طرف باره  
 وی سوده بروی سوق غاره  
 بر وعده برا گر اسوار بسب،  
 اس حامطمع به رجه کار بسب

ای آن که از این همه نشاطم،  
 افکنده عو مهره در بساطم  
 هاب، مهره بسار بعد از بزم،  
 بامهره خویش گزینم،  
 دانی که بحال من چه درد است،  
 دردی که خردی او به مرد است  
 اول که بعضی خویش خواندی،  
 از کلف مکنم رهایی  
 اکنون که بعضی مینوی منم،  
 هشتاد بخانه مینوی منم  
 از سوز بمانم کشایی،  
 رهرا نه بهر دم حشایی  
 با این همه گر حفا گزینی،  
 دایم که ر دست من چه بینی  
 حو نامه تمام شد، به حاسوس  
 سپرد بصد هزار افسوس  
 حاسوس به دست بوسه دادش،  
 نمود، به گریه، هیر بادش،  
 او ماند در این حریره بها،  
 از دامن خویش بند بریا،  
 بی فوت آنکه راه پوید،  
 بی طاقت آنکه راه خوید.

گز راں که نمیشوی به کامم،  
 گاهی بحریده ده بنامم  
 مگذار که از گزائی دل  
 من مدرم و همچنان بو غافل  
 هم بدر ر روی مهربانی،  
 دیوار گهی اگر بدانی  
 گنجی که بهان نکند حانه است،  
 بر ریخس خاطر بهانه است  
 وی از من و بو ریخ افناد،  
 در ریخ بفکر گنج افناد  
 وی حب من است و حواهر نوست،  
 همعهده عهد گوهر نوست  
 ای وای من که از دو ناکام،  
 از دست من اندر هر در خام  
 حوس کار بدست نیک کردی،  
 بر خود دگری شریک کردی  
 بو حوس به پدر نشین و مادر،  
 در کنج فراوان داغ شوهر  
 کوس اس که پدر به نیک گذرد،  
 عیان لیس به نیک گذرد  
 با خود بدر پطره اس دست،  
 کر وی فکند بخلق خود شسب  
 با خود که بحر ف او کند گوس  
 ور حقه او کند شکر بوش

بس را که صور مهس گرفته است،  
ایشالله که بانه هفنه است

این هفنه اگر فرار آید،  
آنها که رفته بار آید

بوی هر ره بخواب خود سبیری  
خواب من و این فیله ریزی

دانی پدر بوی بادشاه است،  
به بادشاه آن که اردها است.

بس کینه اگر نما سبیرد،  
خواب همه مردو را دربرد

گنرم نبود حر او فرار،  
حاصر کنه برور گارت

این گف، ر حانه برادر آید،  
در هر قدمی بسر حر آمد

بسپرد فرار کوه و هامون،  
پی برد به حواگاه محبوس

دید آنکه نشسته آبدانی،  
از گریه حوماهی در آبی

حفته ست خو چشم خویش حیره،  
مانده ست چو نجب خویش بر

پهلوی رده، بسترس مغیلا،  
بالس سرش سرس گوران

از پر عفاف حر بر سر،  
ور چرم پلنگ سطر در بر

آمنس پندار ندیدس محسوس و وداع نمودن  
او محسوس را

آن روز که برگرفت محسوس  
از حدیقه شوق راه هاموس،

گویند که آن عروس رینا،  
بدرید به بن حریص و دنیا

میسسب سموح اسنک از حشم،  
از سرمه و عاره عارض و چشم

از صفه حانه با به دهلر،  
میکرد ز حوں دینه گلریر

بر روی سینه کشاد میداد،  
روز ستهی بباد میداد

دم دم حو دهل نفس میکرد،  
کافور به لطمه قبر میکرد،

راں حوں که ر دینه رجب پیوست،  
میخواست بچون خود بهد دست

آل پیر و عجوره برگرفتند،  
دورونه حو حال به برگرفتند

آل پیر سخنور حردمید  
آمنخ حنین یکام او مید،

کای عافله اس چه هرره حوشنیست؟  
حیجر حوری و حکر فروسنیست؟

دیوانه پلشت شد روانه  
هشبار حه میکند بحانه؟!



حدی ار بو، که همجو ناساهی،  
 کردب به و بان خود خو ماهی  
 آه، آب همه عرو و بار نکسو  
 کردی و ردی بجاك پهلو  
 آنور که عرم دست کردی،  
 بار آن چه و سرگدست، کردی  
 آن مه و بو بنسیر جنون کرد،  
 هرح آن بو بسوده، فرون کرد  
 و ان عم که به سینه داسب اندر،  
 منخواست بهد سینه حنجر  
 برحاسنه دست او گرفتیم  
 و ر اسك ده شسیدشو گرفتیم  
 بر وصل تو با برف و عده،  
 بسود ار آب فنام فعه،  
 بر حنر که آن حصنه فر رید،  
 دور ار بو و حویش نکسلد بد  
 گر بوفل گرد گردد آگاه،  
 در ما چه کند، بعود بالله  
 ار داغ پسر، ر هول ابن هم  
 بگداحب بنم به کوره عم  
 این شعله که برردی بجانم،  
 افروحت درون استخوانم  
 ربخی که بسبب بر س من،  
 ار مرگ کشاده رورن من

شتران دهن ار سکار بسنه،  
 پیرامن او حصار بسنه  
 او حصه ر ریح عشق بدمار،  
 هر دام و ددی بر او پرسسار  
 اس دند و فعال ار او در آمد،  
 گوئی ر دس رواں پر آمد  
 محبوبان خو بفر سحر بسند،  
 برداشب سر و رح اندر دند  
 شد ناله کمال بسوی آن پسر  
 ار سینه کسید روانه<sup>۱</sup> حوال پسر  
 وادام و ددای ار آن دو افگار،  
 دند نه همدگر سر و کار،  
 لایدر میان کناره کردند،  
 رجور به نص دای سپردند  
 ار وی خو پدر کناره در کرد  
 حبش ر سرسک پر ر در کرد  
 بندی بگریست، بعد ار آن گفت،  
 کای حصه به عشق، طاق ار حصه  
 بر گوی، که این چه روزگار است؟  
 وین کار که منکبی، چه کار است؟  
 آخر ر چه دیو خود سد سبی؟  
 همخوانه دام و دد شد سبی؟

---

<sup>۱</sup> روانه — آه

گفت ای ر بو دینه مرا نور،  
 نوری و ولی ر دینه ام دور  
 هرپند من اسب بهدر ار بوس،  
 معذوری، اگر بهنگی گوس  
 گر سینه و گر حگر حراشی،  
 من راصیم ار بو هرچه باسی  
 لیکن ورقی حصده مضمون  
 بنویس برآں لب همانوں  
 روری دو که اس سکسینه میرد،  
 او سفتگی ر سر بگرد  
 غمزم ر غمب رسید پانان،  
 ناری بحصور دل دهم حال  
 محبوب بگریست همچو حامه،  
 بنویست حسن به حب نامه

نامه نوشین محمود بجهت عروس خود

سبحان الله، فلك دها کرد،  
 کر حوں بو همی مرا خدا کرد  
 هر چند بظاهر ار بو دورم،  
 ار راه خیال در حضورم  
 ای آئینه جمال خوبی  
 هم میوه و هم بهال خوبی،  
 دارم کسلی که صرع نام اسب،  
 ربحوری من ار او نام اسب

هر يار بشاچه مردی دست،  
 ايس يار نير به رسته نيسست  
 باز آو به حفت خود فرس باس!  
 حواي من پروم نو حاسنين باس!  
 مجذول که به عسقي بود محکم،  
 نگدايش که نيس اريس ريد دم  
 گف اي پدر، ايس چه نوريانديست،  
 سرمرده حديث زنده را نيسست؟  
 گوئی احلم بيسر رسیده است،  
 بر من ر نو پيشتر رسیده است  
 من مرده ام ار هلاک خود نيس،  
 گر وقت بوهم رسد، مينديس!  
 فرريد نو گر سخن سراندي،  
 ار کوه هماغ صدا پراندي  
 گر حاست ز پا و گر بر افندي،  
 انگار حسدست در کف باد  
 گر مرده بدم حيا که پيئي،  
 وحشت ر چه کرده هوشيدني؟  
 بيشين و رح مرا بدين سدير،  
 الحمد بحواي و راه خود گيرا  
 ور حفت من ار نو حال من حسد،  
 برگو خبر هلاک من حسد  
 بچاره پدر ر حال مجذول،  
 بشکست سر و بشست در حواي

نامرده گریب بخدمت آیم،  
 من هم دیو بندگی نهانم  
 حوت نامه طرار حتم براسب،  
 بگرفت بدر، ر حای بر عاسب  
 بدررد کینا دشت بر خواند،  
 حوت ار دل و سرور ار جگر راند،  
 کای جسم من و وایک حیره،  
 وی لعب من و ولایت دیره  
 اکوون که منم من و یو حانی  
 من رود روم، یو دیر مانی،  
 من منگدرم جهان بر ا نادا  
 آسانس جسم و جان بر ا نادا  
 من گرعه حوالله منبرم داع،  
 آراده یو ری حو سرو اس ناغ  
 بدرود که رحمت بر چهاره اسب،  
 موقوف یوام اگر احاره اسب  
 بدرود که حین، چهاره براسب،  
 یکینر چهارگانه برعاسب!  
 اس گفت و ر حای شد بجاشن،  
 رد یوسه ر فرق با سانشن  
 بگذاشت و راا مباحه آمد،  
 گریان، گریان بچانه آمد

چون شد سرمه فروغ گذر،  
 حلال مرا بدوع گردد  
 آنگاه بدست و کوه گردم،  
 با قارع اریس سموه گردم  
 بی لیلی و ای دیگر بهانه،  
 این است سخن، دیگر فسانه  
 گر ر آن که من ار بو بر کنارم،  
 مهر بو درون سینه دارم  
 ریس ریح که ار بو گسسته ام دور  
 ریحورم و بار بنو ریحور  
 داریده خو بر سرم گذر کرد  
 احوال بو بک به بک عبر کرد  
 بالای عمم عم دیگر شد،  
 آسفتگی ام ریاده بر شد  
 گر شورش خاطر من نمیدود،  
 منکردمی دستبوس بو رود  
 لیکن چه کنم که حال این است  
 و آن ریح بحال من فرس است  
 گر عافیت من حدای بخشد  
 در برج بو اخترم در حسد،  
 با رفتن من مکن بگری،  
 فرزند عجوره باش و پیری  
 پیوسته رضای آن دو منحوی  
 در راه رضای آن دو میپوی

ای رحمت و کزنده در به خاک،  
 حیف نیست بخاک گوهر پاک  
 بر خبر که حال فدای سارم  
 و بی مهره نیمه با تو دارم  
 حوال ماه تو او فزاده در سلج،  
 اسم من و عمر بلج در بلج  
 این بلخی عمر کم فدا است،  
 از بلخی هرگز هم ربا داست  
 با چند بیرون در نه رازم،  
 بکشای و بکبر در کنارم  
 گر حرم من رفعت رحد گدشته است  
 و در من دل بزرگت بگشته است  
 رآی رو که بکوشت، کماهیست،  
 گر من بدم از تو بکخواهیست  
 افسوس که گوهرم ز کف شد  
 و ز نقد گران بود و تلف شد  
 اکنون، که نعم شود شریکم  
 و راه بد افکند به بیکم<sup>۱۹</sup>  
 بر پورش من، که بای کوید؟  
 گرد غم از حبس که روید<sup>۲۰</sup>  
 گر رآن که سرم بخاک شد پست،  
 باری بسرم که مینهد دست<sup>۲۱</sup>  
 بنشست غم بسر حو کرگس،  
 بگذاشت ز من هر استخوان پس.

آن نامه حواله بر صنم کرد،  
خود بکنه نه بسیر علم کرد  
دید آن همه ریح و از جهان رفت،  
خون گنج بر سر خاکدان رفت

حیر باقیس محبوس از وفات پدر

محبوس که وداع با پدر کرد،  
بسیست و نه اشک حالمه بر کرد

باگه حیر پدر رسیدن،  
بر دگری بدل خریدن  
برداست عربو و را از میان شد،  
کلوینده بهر طرف روان شد  
گاهی بخدم، گاهی بسر رفت،  
تا بر سر برد پدر رفت

صندوقه فی او حنا رنگ،  
بگرفت حنا که شعله را سنگ

بکسار دیده رود حوی  
ور سینه سرود ارغوی  
که سینه و گه کنار و ابرو،  
میکوفت بسنگ بر لب او

میگفت که ای امنی عهلم،  
با عهد صبا ر عهد مهلم،



رد حبله که از بهانه داع،  
 مرهم بهد بروی آن داع  
 حندی رکند بر کال مه روی،  
 بگرفت و روانه شد بدان سوی  
 باگاه ریش، رهبردی  
 شد این سلام نام مردی  
 باشوکنی از ملک ریاده،  
 با جسمی از ملک ریاده  
 خود بدس، سوارگان ر دنبال  
 آمد، بعد از برید اقبال  
 حوں باد بقاء لیلی افراشت  
 آن مرد بدید و دل بدو داسب  
 حوں صورت حال کرد معلوم،  
 باکام روانه شد سوی نوم  
 فرمود منابعی سجدان،  
 گردد سوی بعد نارگی را،  
 حوں رفت منابعی و خبر برد،  
 آورد گهر اگر سکر برد  
 سالار بشکر، حقه بر کرد،  
 درج دهش بر ر در کرد  
 پیراسب دگر برای بنسوق،  
 گوهر بحر بطة، ر ر نه صدوق،  
 فرمود بحاصه گان که بدید،  
 بستند و طریق بعد حسند

و فست که ای همای اقبال،  
بر امن من فرو نهی دال

راهی بعلط اگر ساردم  
اندک بدو عذر بخش مردم،

گر سفت بو همیندرد،  
انزد بقطای من بگردا

گیرم به وبال من بهسی،  
من در سترم، تو در بهسی

مهر بتری چنین بشاید  
عقوم بیا که عمو باید

این گفت و بی بستی دل،  
آراسد در آن حریره منزل

در سوگ وی اعینکاف بهسیب،  
در دریه درد صاف بدشسب

ترویح نمودن لیلی را به این سلام

گویند که لیلی حکر حار  
از ماسم قفس شد حردار

دانسب، فکنده آل سده بحث،  
پیرامون بریت پدر رخت

باعی بسواد آل رمی داشت،  
کز سنره حلد حار حسی داشت

حام است اگر چه ریش بحجر،  
 کی باد دهد به سلب سیر  
 لیلی خو سکوه از آن حواں دید،  
 آرردن بس صلاح حال دید  
 حایک سر بیع بر دهن کرد،  
 آهیک هلاک خو بسن کرد  
 سالار ر گنده شد بسنماں،  
 بر حسب و گرو دس حایان  
 گفت ای به وفای عسوی حکم  
 محبوب بدو بنده باد، من هم  
 دیدار تو هر - مرا کفاله است،  
 رین نعل خو بنوه بدس سانه است  
 ر آن دسبه که منبهی بخود رنج،  
 آن دسبه بحسب بر سرم سنج  
 آن رید گئی که بدو بگدسب،  
 بادسب بگدسب بر سر دسب  
 منسب که بدو رنده داسم،  
 تو رنده دری که بدو بدسب  
 لیلی حواں بسب فارغ از وی،  
 حواں معده ناگوار از قی،  
 پر داجب به سوستن پناهی،  
 هر لحظه عسی و هر دم آهی  
 منجواند حریده های محبوب،  
 که آب زنده رنج، گه حواں

بعد آمد و از بدن حریدار،  
 برود بدن مباع بارار  
 در حجره حاصل پردو در نسب،  
 و آن مهر به برج ماه پیوست  
 و نحواسب در آتش افکند لعل  
 در کلام صدف فرو برد لعل  
 اسکفده گزلی، شکفده گنبد  
 دری که سفیده، سفید گنبد  
 لیلی که امین آن گهر بود،  
 مهرین برای فیس در بود  
 نگداسب در او خیانت آورد،  
 درد اسب امن، امانت آورد  
 برداشته سلیقه به بدو،  
 آن دلیده رد کشیده پررو  
 گر صدمه آن فساد بر پشت،  
 بر حاسب را گریه انگست  
 گفت ای صدم این چه طرز و اژیس؟  
 بار ب نکسم، ولی نه چیدن  
 گردسب مرا به پشت بدی،  
 هشدار هنوز در کمندی  
 بس طفل فیدر شاخه بر خاک،  
 بر حنزد و میوه را خورد ناک  
 گر رشته شست ماهی کند،  
 صباد گهی به شست افکند

او حقه کدار شوهر خود،  
 دو کرده ر دار دس ر خود  
 او بر سر قصر عام در جنگ،  
 نو در ار گور سینه بر سنگ  
 او رفید بلعب نام در پام،  
 نو رهر کشیده عام در عام  
 بن رن که سعار عاقل این است  
 محبوب هم اگر سلی جنس است  
 ربن بنس که حاده داس نام  
 بی مفعلی بدود حوالا  
 اکبول که بهر سی نه دانی،  
 بهوده مکوب و دس و بانی  
 محبوب خو شنبک حرف آں مرد  
 بهچنده بهر رگس دگر درد  
 سد هر سر موی بن سبایش،  
 بسکسب سداں در استخوانش  
 گه گریه و گاه ناله میکرد،  
 دو دس دس حواله میکرد  
 ار ار گس خود به یک کرسمه،  
 میریخ ر حواله هر ار حسمه،  
 ار بسکه برد رهاں رهاں حوس،  
 افتاد رها و رف ار هوس،  
 لحنی خو نه هوش نار آمد،  
 ناری رره نار آمد

هر باد که بر سرس وری،  
گامی دو سه از پس دوی،

حسبی و روی بنام محبوں  
گهمی، دادی سلام محبوں!

فاصله حو نه، وی سخن نه بگفت،  
بر گشت، بداع عم همی حفت

آگاه شدن مجنوں از شوهر کردن لمبی

محبوں که همی نمود راری،  
بر فتر اندر نه سوگواری

باگاه یکی رهبر ایش،  
آورد سری بر آسمانس،

محبوں بطریق حالعونی،  
گهمش چه کسی و از چه گوئی؟

حوں صورت حال او، عیان شد،  
مجنوں همه بی پر او زبان شد

بک بک و ره دیار پرسید،  
و آگاه بشان بار پرسید

گفت آن سره مرد کآن سده سر،  
بر بک بو گفت و کرد شوهر

هبحش ر تو نام بر زبان نیست  
انگاسده، قفس در جهان نیست،

آن دست کرا رسید که بدرج  
 پر دارد فعل ار سر گنج'  
 طالع به که بار شد که آگاه،  
 افکند حاک بهلوی ماه'  
 آن سیر که مار خورد فی کرد،  
 رعیت نمود دگر به وی کرد  
 صد فرسخ اگر ر بو حدانم  
 صد حد دگر اگر فرانم  
 دگر نشود که آرمت باد،  
 بو حاک سو، آن که من سدم باد!  
 هر حد ر بو حفا کشیدم،  
 بالله، سر مو وفا ندیدم  
 گری بار چینی، ندیده دادا!  
 نامس ر جهان بریده دادا!  
 افسوس ر حفت مهر نام،  
 کو بود درون سینه حاتم  
 حال پر سر من فسانده داثم،  
 من جعنه و او ستاده واثم  
 ار همچو مهام خدا نمودی،  
 رور سینه ام پسر کشودی  
 با رب، که بو هم پرور ما ناس،  
 ور مونس خویش خدا ناس!  
 چون نامه نوشت بر حواں داد،  
 بگرفت حواں پرفت حواں باد

گفت ای عم و پدر عمجور من،  
هم سبک سرم، هم افسر من

گر روی معرفه‌ام بهادی،  
دامان خودم بچنگ دادی

باری برسان اگر بوانی  
پندام من اسب، رانچه دانی

اس نامه که بنگرم در او پیش،  
گر رانکه بوانی اش سر پیش

فر رانده حواش بکفر حام،  
گردید بر او که بل پندام

محبوب بسکفت نامه سر کرد،  
در نامه سخن اری من، و کرد

نامهٔ محزون به لیلی

ار بعد سبایش خداوند  
کو داد مرا بعشق پیوند

ار من بدو باد ای حفاکمش  
ای کنس حفا گرفتم در پیش.

ای گسینه بعشش همدم غیر،  
بو رحم منی و مرهم غیر

پیمان وفاحه بود چون شد،  
پدمانه حه بود که و از گوی سدا؟

اس خم که ر داده بود در حوش،  
مسب نمک که کرد خاموش<sup>۹</sup>



ار خار خو گل بسند آرار،  
کی دامن گل بخود کسند خار؟  
گر لعل درون سنک، ده ناک،  
کامند، فید بدست حکاک

با حید در حب دشتک ماند  
فردا بگری نمر و شایند

لیدی که گدای حرمی بوس  
گردی به خورد دامن بوس

با خود نقشانی اس بر برد،  
لنکس خو فاد بر بخورد

هشدار که بسب شرط حوی،  
بر مشب عیار مسکونی

ایم همه گر به حجله بار اسب،  
سوگ پدر بوام شعار اسب

هر عم که برا درون حراسد،  
مسکس بنو هم شریک ناسد

در شادی و عم برا شریکم،  
منسند بمن لیدی که نیکم

بر مرگ رفیق سد رصابت،  
احسبت، خدا کند کفایت

ربن خواسته حرمم، به عمکس،  
باد ار بو دعا و ار من آمین!

خون ناف صحنه حسن انجام،  
نگروفت حوا و رود رد گام

آورد نه لبای اس رساند،  
 لبس بدنگران رساند  
 مضمون وی آن عه بود اندوخت،  
 گاه آب شد از فرع، گاهی سوح  
 گریان گریان گروفت عامه،  
 بموشت دین حوای بامه

### حوای سامه لبای نه محمول

طعرائی سخن بنام دادار،  
 کو داد مرا رعشوی آرار  
 از من بنو باد، ای پلا سنج،  
 وی از پی من فداده در رنج  
 دایم که حقایق من کشیدی،  
 بک دره وفای من بدیدی  
 لیکن چه کنم رگزدن دهر  
 هر بوس من اوفیاده در دهر  
 دایی که بگردیم کمند اسم،  
 از مادر و پدر دو بند اسم  
 در وصله غیر اگر فتادم،  
 از حواش اس دو بر فیدام  
 گر دامن من بدست غیر اسم،  
 الوده چو نیست، کار حیر اسم  
 بیچاره بدید غیر حرمان،  
 حوای دیو رحام سلیمان

بوسیده رخسار او دما دم،  
 کاس داده ز چشم بار بادم  
 این دند و ر باقه بر زمین شد،  
 هر دام و ددمن در کهن سد  
 ر آب شوق که داسب از حد افروا،  
 گسباج دوند سوی مچنوا  
 او در بر فیس گرم بنسب،  
 ور لطف کسند بر سرش دست  
 مچنوا خو کساد دیده بر وی،  
 رنگانه گمان نمود و رد حی،  
 بخاره ر راه عذر خواهی  
 گفت اصل بسب بد و کماهی،  
 کاس دیده که حاکر قدیم اسب،  
 حال بو و نام من سلیم اسب  
 مچنوا خو صاحب بش خواندش  
 ور رحمب دام و دد رهاندش  
 ناوی سخن به عذر منگفت،  
 هم عذر نگفت و هم بد رفت  
 پرسند روی دسا مادر،  
 ور بار و برادران دیگر  
 داسب سلیم کاس هگر رفس،  
 دارد هگری بهادر خویش،  
 حیدان ر بار او سخن کرد،  
 کاس حسنه عربب و طن کرد

آورد نذر قفس نگذاست  
 قفسش بهر ار بوسه برداشت  
 از معنی نامه باره سد عهد،  
 بر بست دو باره طفل بر مهد  
 از رحنه که در حصار افتاد،  
 از فتح درجه اش بکشد  
 از عشق که داشت بیشتر شد  
 گویا که سکوفه بود، ثمر شد  
 بر خاک پدر برای لیلی،  
 نکرد روان را اساک سبلی

آمدن سلیم عامری ندیدن محسون

گویند سلیم عامری نام،  
 مردی بسراغ قفس رد گام،  
 صاحب هدیه شگرف دانا،  
 دانا نذر، نه زر توانا  
 از بدل کرم فیلله پرور  
 و ر حیل و حسم طویلله گسور  
 بچند نکه و دشت بشتاف،  
 اخر رحطره پدر بافت  
 در آن که شسته بر لب گور،  
 برامن او ر دام دد شور  
 آهو پره بی بر گرفته،  
 بر وی شعفی دگر گرفته

مجنون بنوارس نمانس،  
 آمدن حدس سکر نکامس،  
 کای حال من و رحاب رباده،  
 هر خبر عرب را از آن رباده!  
 حوا بدرفه ره است بهدم،  
 در بوله در سب نسبت بهضم،  
 بدری که عیان دهد کمانس،  
 آن کنسب که در کسد عیانس  
 حوا کوه بر در افکنک سدل،  
 منعش بکنک ده حابه، ده خدل  
 تا عسق عیان سبک بسارد،  
 مجنون حوا سبک بند بارد.  
 دایم که نو افیانی، اما  
 حفاش پشت کدک نیاسا  
 بن رن که از این سخن ده راد،  
 دیوانه به بندگی گرانند  
 هر جا که روم دعاب گویم  
 در بنس دوام بناب گویم  
 این قصه بناب معنصر کن!  
 حرفی رمقوله دگر کن!  
 حوا دیک عروس، آن سیمکس  
 از گفن بند مکنک عس،  
 بگر بسب و کرد قصه کوبه،  
 بر عواند بر او اعود بالله

مادر خو شنید، ار سرا شد،  
 فرخنده عروس ار فها شد  
 با هر دو نه فسن در فبادید،  
 خو گل پسر شکر فبادید  
 پر دید بحانه اس به اعرار،  
 بمسایدش بمسید بار  
 مادر مهم طبع پرداخت،  
 حقش بهر ار لطف بواحت  
 شستش سر و مانه کرد مویش،  
 آئینه بهاد پدس رویش  
 مرد پسر ار فرع دو دسبی،  
 میگوید پدس که خو سلسستی  
 ماه بو مغرب روال است،  
 شخص بو مویه مال است  
 فل بو که بود سرو حالاک،  
 خو سیره شلسب بهن در حالک  
 کس خو بو وجود ستم بسارد،  
 آواره کوی عم بسارد  
 آبر که مهدش در حال است،  
 حاشا که به احرنش حواله است  
 خو من بو میکنم کنیری،  
 دل بر سر دایوبی، حه حیری؟  
 با شکرئی کس ار ان فروب حبیب،  
 کر شهد گلسب و در نمک رست

خبر یافتن محبوں از وفات مادر

محبوں کہ بدست کرد منزل،  
بدست ر آب دلدہ در گل -

دو بارہ سلیم عمکسیدہ،  
سد بر سر آب رس بردہ.

رد موخہ و گھب، ای جھانگرد  
مادر خو پدر ر دو کراں کرد

حور بو کشیدہ برک بو گھب،  
در پهلوی سوہر خودس حب

معنوں خو شنید مرگ مادر،  
دگداحب حنان کہ ر آب شکر

سد بر سر بریتس نہ راری،  
بالید برسم سوگواری

افیدہ مہاں فیر آب دو،  
میسود نہ ابن حنین، ہاں رو

گہ بر سر ابن نمود افعاں،  
گہ در بر آب بشست گریان

حویساں پہ برس گذر گرفتید،  
واں داع کھن رسر گرفتید

عم ر اہمہ برک گرہہ انکشی،  
ار ہر مزہ موخہ موخہ حول ریخت

حول فاندہ حوالدہ شد پس از سور،  
گشتید نہ روی فیس فیروز

مادر جو رکار طبع آسوده  
 حواش ر یوب و یوب بکنود  
 مچنوں که نمود استعاضه،  
 روح ملکی ر پس ر ناضه،  
 هر حد نمود مادر س جهه،  
 بی میل بشیر کرد و بی شهه  
 انکس که ر دل نواله حوار است،  
 با سفره دیگر س چه کار است؟  
 بر خار عم ار ری دورانو،  
 حاجت نقد به طبع بانو  
 آخر که دو سه با کاجه بگرفت  
 حون پاداره در بچه بگرفت  
 مادر خو امید ار پسر کند  
 پهلوی پهراس مرکب افکند  
 خویسان همه بعش او پردن،  
 در پهلوی سوهرس سپردند  
 دنیا که مباح او هلاک است،  
 هر کس که در او سندسب حاک است،  
 هر طفل براد کو ر مادر،  
 مرگش پنهان بعش در بر ،  
 هر گل که ر شاخ سر بدر کرد،  
 بادش همه ر قعه - ر قعه بدر کرد.



بر عمر مزل، که موج آب است،  
 هر کس که در آب رد، حراب است  
 امروز بچاک افشری پای،  
 فردا سب بچاک میکنی حای!  
 حاوید که در جهان بنسیده؟  
 الا که بنسیده، رخ بنسیده!  
 دنیا که پلنسیب بر سر آب،  
 هان، یا بر بنسیده آب، پشتاب!

### آمدن لبلی دلدن محبون

لبلی خو شنید سوگ محبول،  
 از خانه به حبله گسیب بیرون  
 محمل به حماره سب و هی کرد،  
 در يك سهمید ناد پی رد  
 حایك به وثاق او فرو سب،  
 در پورین حال رار او شد  
 حون دید پنداره را سواره،  
 پهلوی به گل اسب و سر بحاره،  
 با پند روی بار در حواب،  
 حمه سب، رگر به بسترس آب.  
 حیدی ر ددان آدمی حوار،  
 بروی ر ره شغف پرسبار  
 ر آب سون، که داسب بر رخ او،  
 افروحت ر روی فرح او

آن بوسه بفرق و این ده با کرد  
آن گفت بیا و این دعا کرد

گفتند رمانه اینجمن شد  
حاشا حاشا نهر حاشین شد

نگذار کنون، سعار و این داس،  
حون روت پدر بو حاشین داس!

ه‌ا مهری برا گریتم،  
حوی پدر بو ار بو لبتم

حقت بو که رسك آفتاب است،  
دور ار دو جو ماه بو حرات است

بار آو و فروع دنگرس ده!  
دسین رحمانه بر سرس ده!

ه‌حنون که ر دند بود معلور،  
حون گور رمند ار سر گور

سد بر سر دشت و رحمت انداخت،  
حون وحشی به وحس بار پرداح.

دسنور کهن که داشت بو کرد،  
دلرا بهر ار عم گرو کرد

چون مرگ پدر بدید و مادر،  
سرنک طمع ر عمر نکسر

حون عمر به حفته باد حس است،  
پدمودن باد بادرست است

با حید جو شعله در حروشی؟  
کاس باد بشیب، هان، نکوشی!

با مهر مرا بجان گزیدم،  
 از مادر و ور پدر بردم،  
 نادیده رخ من این دو مردید،  
 غمهای مرا به گور بردید  
 حفتم که نشسته در ویاق است،  
 از عهد دو روز، پس طلاق است  
 صد خانه پر از خربس خدیی،  
 در خاک نشستم بیدی  
 هر هوا که میکنم در یک است،  
 هر فعل که میفرم شرنگ است  
 امروز که همجو آتش بدر  
 کردی بسراع این حسن انگیز  
 ر آب گویند مرا بسور بنیاد،  
 گر من نکند دگر عمت یاد  
 رین پیش مرا نهانده طاف  
 گر دست عمت کنتم اداست  
 لیلی چو سید، حرف حایان،  
 پاسند شکر ر لعل حیدان  
 گفت، ای ر نشاط دور گشته،  
 از گور بروا بگور گشته  
 هر حد فراوان من کشیدی،  
 اینک به وصال من رسیدی  
 وافی خوشدم که مادر تو  
 نگریده کناره از پر تو

بی نیم ردام و بی ردد کرد،  
انگیز وصال بار خود کرد

او رفب سبک بسب و بیداك،  
بر داسب سرس په رانو ار حاك  
گرددس رحمن و اشك ار رو  
مدروفت به رلف عیدرس نو

مجدون رشمن طرۀ بار،  
گرددند ر حواب بار بیدار،

حون دینه بروی بار ،كساد،  
دوداره رهوس رفب و افناد

للمی هم ار آب حرع که رو دبد،  
بر عاك رهوس رفب و علطبد

سد داد در آب مبدانه مجرم،  
آه، حب شمن هر دو با هم

اب بهره ر این و این ار آب باوب،  
در ،كفس آب دو مرده حاب باف

مسیاق رحای حوس حسبد،  
حون ستر و سكر به هم دشسبد

گفبد فسانۀ کهن بار،  
گرددند رهبر و کینه آغار

هر حور که دینه بود مجنون،  
منگف به لطفی ار حد افروا،

کای مرهم رار سینه من  
وی فعل در حرسۀ من

لیلی دسواد آن شب بار،  
 حوں مه سوی حانه کرد رفتار  
 محبوں رفقا دوند خلدس،  
 افداد بپای حوں کملدس  
 لیلی نه وداع آن جگر رس،  
 گردند ار او رناده بر رس،  
 پوسند سرو بجنب اس حواند،  
 عدرس نهاده و نارگی راند  
 محبوں حو ر وصل بار سد دور،  
 بیدبب حنا که بود ربحور

### آشنا شدن سلام بعدادی با محسون

گویند که بود بو حوانی،  
 در باب سخن خرنده دانی  
 ار عشق فلابه اس بگردن  
 ور سور شراره اس بحرمن  
 در عشق نمی برار گشته ام  
 افسانه رورگار گسسته،  
 اقبال «سلام» کرده نامس  
 راب نام ر هر طرف سلامس  
 حوں قصه فیس و سحرهاس  
 بشنید بجا، بروب حاش  
 شد بر سر آن که برسداند  
 و آن گمشده را مگر بناند؟

ران آمده‌ام که بار باشم،  
 زین عصه به هم حگر حراشتم  
 زین نین بداد فرصتم دست،  
 کاندلر فده سوری کنم دست  
 اکینون که نشسته‌ام با هم،  
 دو حوس نشین بعدن، ما هم  
 دیوار بلند و ناع برگل،  
 در کندل گیل مکن بعلل.  
 این بعل رطب که بار بسته‌ست،  
 گر دست ریاست ساح بسته‌ست،  
 حون حام لیالت است درکش،  
 به باب رن گریک در آنس  
 گر سبب همجوری و گر بار،  
 بعلی که بر است، بسته دو بار  
 محبون بدلیزنی که دایست،  
 حر پوسه دگر نمدوانست  
 حون باحن سدر سد سکسته،  
 چه سود گورن در نشسته؟  
 طوطی که نمود خورده میبار،  
 بکلیبی شکر در اوست آرار  
 آنرا که مزاج ناگوار است،  
 با خوردن شیرینش چه کار است؟  
 حون طلعت شب کسید حادر،  
 در طلعت آفتاب حاور،

از مادهٔ تو خراب گردم،  
 و ر آتش تو کتاب گردم  
 و ر شعر تو صفحه‌ها کنم طرح،  
 عمهای درون اراا دهم شرح  
 و بس بزم رمی که در بزم هست،  
 در بای تو بزم ار سر دست  
 محبوب بطریق آرمایش،  
 کردس به حدس بمط نبایش،  
 کای در هوس مجال رفته،  
 دربالهٔ احمال رفته  
 این ره که رکاب من گراا است،  
 عوانده بهر فلم سناا است،  
 پانی بدهی که ار کوی رای،  
 دیری بکند به سینه‌اب رای  
 الماس سکینه است خاکس  
 و آسوده بهر کمین هلاکس  
 هر سیره که در کنار او رسد،  
 بعدست نهاده در کوی دست  
 آسای بدواا گلدستی ار وی،  
 خود مصلحت است گنجش ار وی  
 پروردهٔ بار را چه باره،  
 پهلوی کند بخار و حاره  
 دست از سر این حطیر برکش،  
 ای بنده، فلم منه در آس

روزی دو نعله من بهد سر  
 و بدورد از آن محیط گوهر  
 را آن شعر که رو شنیده باشند،  
 در مصطبه ها گهر باشند  
 در دوس چهاره بست محمل،  
 سپرد ره و تربک منزل  
 سد نای چهاره در طلب حرد،  
 با رخت بهرل عرض برد  
 دینس پسری خو ماه نایان،  
 افیاده به خاک در نایان،  
 در سائۀ جاریس بسنه،  
 و حبس ر دو سو طوائله بسنه  
 از دور سلام کرد و بستم  
 بوسند رمی و دست بر بست  
 محبوب ر بختی که رو دین،  
 بر آمن خود بخواست و برسد  
 گفت ای سرم از تو در فلاحه  
 سودای تو بر سرم فلاحه،  
 حول نام تو شهره شد به بغداد،  
 شعر تو بهر قبیله افیاد  
 من شعر برا سماع کردم،  
 لایق همه را و داع کردم  
 را آن آمده ام بخدمت پیش  
 با از تو بهم براده بر رسی



قصهٔ رید عرب و مباحی شدن  
میان لیلی و مجنون

گویند حواں نیک کردار،  
در عسقی پی سده گرفتار

از سبوةٔ مردمی حو مجنون  
دیوانه گئی اس نموده بدرون

مشهور بنام زید گشته،  
در عسقی اسیر فید گسیده

در علم و ادب نکانهٔ دهر  
ور سُور و شعب فسانهٔ شهر

گنجینهٔ طبعش از گهر پر،  
محمودهٔ سعرس از شکر بر

شعری ر حال اگر بوسی  
شهرس نآب ره بوسی

با دحیر عم حویس در بند،  
اویز به این گرفته پیوند

و آن هردو بهم گرفته میلی  
و آن گویند، که گسیده فیس و لیلی

مدیود همینه حواسنگارس،  
باحواسته عم رسد به نارس،

حواں قصه به زر نداشت آباد،  
آل حسن گران به دیگر افتاد

او از عم آل حیا نکاری،  
میرفت بدشت و کوهساری

هر چند از این مهر سخن گفتم  
 در گوس سلام هیچ نگرفت  
 گفت ای مهر از لطیفه هوایی  
 مقبول جهان ده در ربانی،  
 از مهر جدا، مرا هم از حوسا  
 من رنسم و تو مکن دگر رسا  
 گر با تو سدا میخوانم،  
 ناری سخنی به جد خوانم  
 محبوب نامید آنکه شاید  
 حرفش به سماع لیلی آید  
 دل داد دیو به هم و باقی،  
 تا خون گذرد حباب باقی؟  
 خون گشت سلام زور کی چند  
 با وی خو گل سرشته بافید  
 آموخت فاصله در فاصله،  
 بدوشت خریده در خریده  
 ز آن جا که به خورد بود و بی خواب،  
 یک سر ز بس سلام سد باب  
 رحمت خو ز راه استقامت  
 افتاد به آفت از سلامت  
 باخار از او نمود بدرود،  
 زو رنج شد به راحتش رود  
 محبوب و کنار دشت و دامان،  
 نیست و شکست پا بدامان

پیش آمد و گفت از سر قهر  
 گای دوش غلط افتاده در ره  
 آنکس که حنن گهر بر اشد،  
 حو سَنگِ هگر چرا حرا سَد  
 سعری که بر است نه ر لو لوسی،  
 در حال بهمدت به بکوست،  
 مبهم حو بو عشق بار دارم،  
 بگر که حساب قرار دارم  
 هر چند که بدس منزلت بار،  
 من بدس همجو رم ر اعمار  
 از نفس حوا ملول ناسی،  
 حو بر سوی همول ناشی  
 بلبل به بهار منخرو سب،  
 چو بان که حرا رسد حوسد  
 مچنوب چو شید از وی این پند،  
 سَد بُند حو سدل و بند بر کند  
 گفت ای، به غلط افتاده بر من،  
 حو حوش قناس داده بر من  
 بار حو خود بمن چه مانی؟  
 باری، که بو میکنی، بو دانی  
 آئینه خود بمن منه پیش،  
 من راسب روم، بو کج میندیش  
 نفسی که ترا کشید در قند،  
 من حوش بکشد کردش صد

ران حماه، شنی نیاله و آده  
 افناد بکوی لیلی اس راه  
 لیلی به برانه خردش  
 حوا ماه پروا شد ار که دیش  
 پرسید، ز رار او خبر نواف،  
 همراری او نه عونس در نواف  
 بنواخت و رار خود بدو گفت،  
 هر رار که داشت مو بهو گفت  
 بندس ز وفا نهاد بر بای،  
 دادس به حوار خوبشس حای  
 هر گه که هوای دارس افناد،  
 پا وی قلمی رد و فرسناد  
 او رفیی و حال فس دیدی،  
 نازک عرلی ار او سیدی  
 کردی خو شدی نه لیلی زار  
 هم دینه و هم شنبه اطوار  
 لیلی به سرود و شعر مچبون،  
 میداد غم درونه پیرون  
 روری ز ره خبر گذاری،  
 مکرر بدشست بی سپاری  
 ار دور نشید فس بستید،  
 کز دلت آب نشید پنچید  
 وای شعر برش حیا اثر کرد،  
 کافتاد بچاک و گریه سر کرد

ار بنگ ده سود، شکرش نیست  
 ور حقه ده بقم، گوهرش نیست  
 آن ساحه که نیست گل بارش،  
 بن چیست؟ نه شعله با بحارش؟  
 حوای که منم ر فرقت دوست،  
 آتش نه بهاد و حار در پوست  
 حاکم بسر است و سینه بر سنگ،  
 صلحهم نعم است و باطرب حکم  
 بی پای، که راه عقل گنرم،  
 بی صبر که بعد عقل گنرم  
 در دینه من سکسبه حار است،  
 در سینه من حریده مار است  
 بی طاف در وطن بسین  
 بی فوب بر گ راه بسین  
 آرام دل از دلم رمنده،  
 فرهنگ سر از سرم پرده  
 دستم نه سنگ و پشب بر کوه،  
 آسانسم اندک و عم ابوه  
 از مرگ که هر کسی گربرد  
 من طالب و او بسی گربرد  
 گر راں که ز رشنه رجب گوهر،  
 آن رشنه گسستمش بکوبر  
 دل طاقب ریدگی ندارد،  
 لیکن فلکش بنگذارد

رآلانس نفس آن که پاك است،  
 رنده اسب بعسوق، اگر هلاك است  
 آسانش من به بنفرازیست،  
 حرسندی من به سوگوارزیست،  
 از مادر و ور پدر برادم،  
 کاس عشق فداده در بهادم  
 گر خط حبس توانی اسب سست،  
 اندك سر و گردن من از بوسه،  
 ور را آن که ر عهده در بدانی،  
 انگشت کمندم از حه جانی<sup>۱</sup>  
 گر نامه بریسب بر مین دفع،  
 آن دفع ر حوس کردمش دفع  
 حوا رند خدایا نفس بشنود،  
 خاموش بشنود و معذرت گفت  
 دیگر بردن سخن از این باب  
 ور رد، بردن بحس آداب

وفای نمودن اسب سلام و شنیدن محمود آسرا

حاوید حباب آن دل افکار،  
 کو مرد و بندد داع دلدار  
 گر حانه فتاد خانگی هست،  
 گر سانه بر فم، سانه گی هست،  
 گر رور سانه در صلیق شد،  
 گو ماند، ولی درس بلوی شد

هر جا ر بهاد ریش آهنبست،  
 ار مرگ در او کساده راهنبست  
 ما رنده دلان به رفو پس آی،  
 ور به طمع ار حباب منمای  
 لیلی خو ر رفو و آمد حب،  
 پرداحمه دند حانه، بسکف  
 اما بطری حانه داری،  
 پوشید لباس شوگواری  
 بگر است برسم مایمی رار،  
 بی ار عم او، که ار عم بار  
 در دل همگی هوای دلبر،  
 لیکن بدها حلیب شوهر،  
 ار دنده سرسك حویه میگرد،  
 بر طعنه حلی حویه میگرد  
 محمول خو شنید مایم او،  
 شد ار عم خویش در عم او  
 بر آنجا که به نیک و بد نظر داشت  
 ور نیک و بد حواک خبر داشت،  
 بشکف ار این بود و بر حسب،  
 بر بریم او بریم و بشب  
 بگر است خو سوگنای بعاکش،  
 منحورد دریم پر هلاکش،  
 کای خار بو گر پریدی ار گل،  
 اینک ر فعلی بوست بلبل

فریاد ز دست چرخ میلی،  
 کافکند در آیشم به میلی  
 آیش بدلم خو سنگ کرده،  
 بر سوخندم درنگ کرده  
 گنتی که دو دسبه رد به بغم،  
 بر مرگ چه معنورد در بعم؟  
 ای کاس، از اس گریوۀ سحت  
 حول اس سلام بر کشم رخت  
 گویند که آن حفا کشیده،  
 در وصل عم فراوان دیده،  
 سالی دو اگر چه اوسب با دوست،  
 مانند دو معر در یکی پوسب،  
 لیکن خو نکرد کام حاصل،  
 ربحش گران فساد در دل  
 زین ربح که در دلش اثر کرد،  
 پیرانه رندگی ز سر کرد  
 عمری که به بر مراد مرد است،  
 با مرد مدام در نبرد است!  
 هر چند که معبدان علاحش  
 کردند، بشد فر مراحش  
 بی بوش علاج شد به مرهم،  
 با آن که بهاد دیده برهم  
 در نامه ز فیس کآن دعا رفت،  
 امروز بعرض مدعا رفت



و در دیش بدعای بنهبان  
 پذیرفت و شکفت را آن عیان  
 چنانک سوی فیس رفت اندر،  
 پیراست سرو درش بر نور  
 آورد و به صدر قصر بنشاند،  
 لیلی بپرسش حربه افشاند  
 لیلی به نشاط روی حایان  
 بردنک شد از بن افشرد حایان  
 شوق آنهمه بند گشت حایان باد،  
 کافناد دو سو دو بخل شمشاد  
 رید از هنر به خودسائی،  
 گرداند بحور را هوائی  
 چون در بر هر دو حایان درآمد،  
 از هر دو طرف فعال درآمد  
 آن باله چو از عیون گرفته  
 وین کاسه حو می بحول گرفته  
 آن سوسن صدربان خاموش  
 وین حو هم بر شراب بحوش،  
 حر باله حدیث آرو بی،  
 هم پر ر شراب و در سمو بی  
 لیلی که دلش ر دست میشد  
 میخواست پلند، پس میشد  
 آخر به مشقت ر حدیثش،  
 آویخت به او چو بر در ریش

هر کس که در اس جهان قلم ماند،  
 هر جای سری خو شمع افشاند،  
 هر گل که از اس حسن دمداست،  
 آخر احلش بسر خردااست

دعوت نمودن لیلی محبوس را در حلوانده خود

آن روز که آن حبسه منظر،  
 برداخته سد رسوگ شوهر  
 بر وی همه کس وفا گرفتند،  
 در منزل خویش ها گرفتند  
 کس را بسرای او گذر نی،  
 خود مانده در او کس دگر نی  
 حو حانه ر عبر دید حالی،  
 در حجره رید رفت حالی،  
 گفت ای، به وفا نگانه عصر  
 حالسب کنون ر مرد و زن قصر  
 وقت است که فیس را بخوانی،  
 پیغام مرا بدو رسانی  
 اس بچه که پر ر خرو دیباست  
 پیرانه به آن نگار رباست  
 پیرانه دهی به اس و آتش  
 و آنکه سوی من کشی عیاش  
 با پهلوی خود کنم آرو پر،  
 هم رسته بود عقیق با در

در نامه حها بموده در ح،  
 بس سر و بشی که کرده حرح<sup>۱۱</sup>  
 محبوت بمبوت بر ربانی  
 بمود حبس شکر فسانی،  
 کای سهد لب بو بوش حاتم،  
 قوت دل و قوت روانم  
 مان، ار بو مرا ز خود بسله لب،  
 يك آئینه وفی دو بعلیسی  
 من با بو خو نفس يك نگینی،  
 دانم که بو بر اینجندی،  
 حوت ار کف من برف ناموس،  
 بر بو بخورم به عار افسوس  
 دامان من ار به حاك آلود،  
 آن حاك بدامن بو هم بود  
 اکبوت که منم خو ستم ساده،  
 بو ار در شس سرا رانه  
 مانم دو ناده در یکی حالم،  
 حوت پخته یکی و دیگری حالم  
 حوت بفرقه در میان بگنجد،  
 گو وهم غلط بود که سنجد  
 گر باوه ر روی رسك گفتم،  
 عذرش همه حوت اسك سبتم  
 بدبر که صدق استوار است،  
 عیبی طرفین برقرار است

خود را بکنار او فرو برد،  
 بوسه‌های خونساز در گلو برد  
 مجنون سوزی از او جناب دید،  
 خون خاک به کهر با پیچید  
 دو شمع به يك لگن یکی سوخت،  
 دو سر به يك نشان یکی دوح،  
 دو روح به يك بدن در آمیخت،  
 دو مرغ به يك نفس در آویخت  
 زوری و شبی به این بریم  
 مبروف و نوای مدعا گم  
 عسی از عرص از بود حدس پاک،  
 يك حمله ندارد از در بی يك  
 دو نقش به يك پرید خواند،  
 پنداسب ر هم چه بهره ناند  
 لیلی در بان سکر آمیز،  
 از درخ عمیق شد گهر ریز،  
 کای پری ر بان و آتشین دم،  
 برگو چه شسته چمن دم؟  
 عمریست که طالب وصالی،  
 اکنون که رسیده، در ملالی؟  
 با چند بهفته ماند این راز،  
 خبر از رخ راز پرده انداز،  
 با پیش بطر عدان گماری،  
 چه پرده دری؟ چه پرده کاری؟

ار برگ سمن برفت آتش،  
 افیاد بَسردی آفتابش  
 بالاش که سرو نوری بود،  
 افیاد بخاک، حوای حسنی بود  
 لعلش که ار او رلال مریخ،  
 ار طرف حکر شراره مریخ  
 آن روز که ار کنار دلداری،  
 افیاد کناره، گیسب بیمار  
 بریسب عصاره بر سر حویش،  
 پیچید بجامه پیکر حویش  
 شمشاد قدس حو برگ شمشاد،  
 ار لرزه لب بلرزه افیاد،  
 ار ریح لب سکینه دوست  
 نگذاخت هم استخوان و هم پوست  
 جسمی که بهر نظر دلی برد،  
 حوای دل ار او بدامن آفسرد  
 را از ریح بدش حنای گرازان شد،  
 کز صغی عوای پریشان شد  
 حوای دند اجل به در شسته،  
 عمرش به رحیل رحب بسته  
 مادر طلبید و معذرت خواست  
 و آمنی و صبی بر آراست  
 بر مادر خود بصد رحمت  
 پیمود بدین بمط و صفت،

آئینه ما و دوست بزرگ،  
 تمثال و فاسد رنگ بر رنگ  
 این گفت و ز فصر رفت بیرون،  
 صد حد ربا ده گسسه مجنون

### وفان نمودن لیلی

در موسم دی که ساحت باغ  
 گردید معو چشم خفته در داغ  
 مباحث دو اسپه پاد صر صر،  
 صرد سر بوبران به خنجر،  
 مجموعه گل ورق فشانده،  
 مرعاع حمن سبوی فشانده  
 گل ساعر و غنچه شیشه از دست  
 افکنده و حفته بر زمین پست  
 گیسوی بیغشه ماند از باب،  
 باد از رخ باسمن ببرد آب  
 افتاد کلاه لاله بر حاک،  
 پادش بکشید سر به فتراک.  
 گردید بساط سپره چیده،  
 بادیده و دیده شد ندیده  
 لیلی که از این حمن گلی بود  
 و روی به حمن تحملی بود،  
 باد احالش کشیده سبلی،  
 برگ سمنش نمود لیلی

چون من حکر توام، دگر ریش،  
حون اسب نبودت حکر ریش؟

ریجی که مرا به بن در آید،  
آلای ریح برا بحال گراید

گریبشه به لعل منبرد دسب،  
اول سر سنگ میکند پسب

طفلی که گرفت میوه در حبک،  
رد بر سر سآحه بشیر سنگ،

در خانه فئاده اسب نزلزل،  
کوفتاده ر طاق شدشه مل

این حکم ضرورت اسب، پذیر  
وین حورده رمی بحوشش گمرا!

عیب تو که مرا برادی،  
بر شیر دریده شیر دادی

اول چو نموده بسجیم،  
حون هیچ شلم، مرا به هیچم

آل کن که رود پس از وفاتم  
آل لطفی که رفت در حاتم

بر مرده من بمهریانی  
بنمای حو ریده حال فشانی

معنوی مرا، که پس گرامیست،  
با مهر میس خط علامیست،

ربهار و سوگ من خبرده!  
بر شفته سورش دگرده!

گای مادر مهر باب عمه وار  
 پرورده گل و بدیده خرحار  
 با من همه شیر کرده در جام  
 و ر من همه رهز دیده در کام  
 هر چند که ریح من کسیدی،  
 راحب سر مو ر من بدیدی،  
 هاب، بعس کنیز در در آمد  
 و ابام شکسته اب سر آمد  
 روری دو رخار ریح نردی،  
 حوب خار ربای خود فشردی  
 پیمانه من بگوں سد از مرک،  
 رن بخل نه ساخ هاند و نه ارک  
 آشوب رمانه در رمن شد،  
 دسب صومی در آسیدن شد  
 از سینه خو رنگ عم ردودید  
 بمبال طرب بدو نمودید  
 افعتی سینه رگنج برخاست  
 آسوده نشین که ریح برخاست  
 سبلی که برا په رخت، گو رفب،  
 اساک بمعاک خود فرو رفب  
 ای در عوض شرافت از من،  
 دیده همه شر و آفت از من  
 هر چند پریح ما در اسی  
 آخر چه کنی که مادر استی



مادر که دلد آب حناش،  
 افبادو ر ن برفت حاش  
 بررد جگرس سُراره بر فرو،  
 در موچه آب دلد سُر عرو  
 هم سنبل و هم سمن دو دسده،  
 مینکد رفرو دسته دسده  
 گه رنده و گاه مرده مینشد،  
 گه خسبه و گه وسرده مینشد  
 بنیسیب خو مادر عروشن  
 مانم رده برسر عروشن  
 بی بی عظم که آن سده سر،  
 محروم شد آر حمال دحیر  
 حیرانیم ار فلك که حوا اسب  
 هر دم برسر کسین حوا اسب؟  
 رن اطلس بدمرنگ حندا  
 کنا دوباقت شد پریشان  
 هر جا که سرست منع او هسب،  
 هر جا که مهنسب، منع او هسب  
 روری دو غسل دهد خو رندور،  
 در نس پسین پرد لب گور  
 پندیم بگوین دل رباک است،  
 بر خاک بنسسته رنر خاک اسب  
 با پای ر روی خاک بردار،  
 با فرو برنر خاک بگذار

بکشیای کلاله سناهنش،  
 دورونه بروی همچو ماهتن،  
 هم جعد سپید خویش بکشیای  
 او گریه کند بو بوجه بمای  
 بار آر به بستر هلاکم  
 ور گریه وی بشوی پاکم  
 حرمی که به بن ردام دارد،  
 در بر کفتم ار آن گد دارد  
 لخت جگری که ار دهن رجب،  
 ناست حدوطم ار وی آمدحت  
 گر رآن که ویم نسد منسر،  
 ار خاک رهس کنم معطرا  
 با یوب مرا حریر زر کس  
 بردوسن ویم، بگانه بر کس  
 مگدار که دنگری رید دسب،  
 کو حود به حصره ام بهد پست  
 ناست که بحواری حدانم  
 پیدبرد و حال دهد بجانم  
 با هردو به یک حصره مانیم،  
 خود را به وصال ریده دانیم  
 ابن گفت و بهم بهاد مژگان  
 و ان حور شفاف سوی رضوان  
 ان را به ریح هرار حال رفت،  
 آخر ریخی زد ار حهاب رفت

تا داد خود از اهل بگیریم،  
 دست از سر اس عمل بگیریم  
 بنگانه و دوست در حق ما  
 گوید سخن، ولی نه برجا  
 آن يك سخنی به حق میراند  
 و بس يك و رفی به حق میخواهد  
 و آن يك به فسوس، کاس حواهر  
 شد در نه خاک، با حباب درد  
 ای حصم که حال من به سب،  
 رورم چو نهاد تو سینه شد  
 خاک بدهن هر آنچه خواهی،  
 بر گوی سبیدی و دیناهی  
 دنیا به پیش عم حوا اسب  
 کاس سدل بهر طرف روان اسب  
 روری که فساد خانه تو  
 حوا بدنگری فساد تو  
 ببری که بدنگری فساد،  
 روری که بخود رسد بدانی  
 بقدر که من در کمال کرد،  
 دنیا به مرا بدو بسا کرد  
 هوشدار که من اس عفو  
 يك يك همه را رسد بنویس  
 آنها که برورگار معنوی،  
 کردند بسج کار معنوی،

## خسر دادن زبید محنون را از وفات لیلی و وفات محمود

ای نوحه گر آنقدر که دانی،  
میسار نوحه با نوابی  
آه رور که رور مرگ لیلی سب  
ور شاحه بخاک برگ لیلی سب  
بر مرئنه بر ربانج کنی  
ور نوحه سر رفسائی کنی  
با دایع کهن ر سر بگنرم،  
چون شمع بسورم و نه برم  
داعی که فلیک بعالم افر وحت،  
ایمک دل فیس هم آر و سوعث  
اورا بغمم شریک کردید،  
بها بودم حه ایمک کردید.  
هم بار ز دست داده، هم لعل،  
هم پای بسنگ سوده، هم لعل  
رین عم که وجود بریم در گور،  
دل پرشور و سر بر آر شور  
فردا که رخاک سر بر آریم،  
هنگامه حشر بر سر آریم  
بر حشر ریم شور دیگر،  
بر صور دمدم صور دیگر  
آه دل ما سرر فرورد،  
هم دوزخ و هم بهشت سورد  
۳۰۴

قفسس حو بحالی حنا دند،  
ار حای دواند و فرو بوسند  
گفت ایں چه عربو و اضطراب است؟  
آئیں به، دلت چرا کتاب است؟

باری که برا بمن فرسناد،  
برگو که سباده، با که اوفناد؟

حواب عجنس دوس دندم،  
ار رنده گی اش طمع بر دلم  
گر راں که حبس شده سب، برگوی،  
دسب ار من و بار من بهم سوی

چون فیس ایشاری حنا کرد،  
اورا ز بهمنی عبا کرد

گفت ای دل بو به صوفی حوس،  
آئینه رورهای سربوش

گر ار بو همیشه ایں سر آغار،  
کو دل که بروں فشاند ایں رار

بر حیر که لیلی ار حهاں شد،  
حانک به ربانی حاوداں شد

آبراکه بو حاب حویس حوایی،  
بر باد بو کرد حانفشانی

هر چند فشاند بر حهاں دست،  
هم مرده اوسد با بو پاسب

بار آو ز حانه اس بروں آر  
و آن گنج بکج حاک پسپار

گنرم که بدو فسانه گفتند،  
 خفتند، بگور با بخفتند  
 اکنون که تو هم طعن مائی،  
 روری دو برفه از قعائی  
 هر يك و بد از تو، بر دگر روت،  
 از دگر ب آن سزا بسر رفت  
 ربهار بعیب کس مپرداز،  
 کاب عیب برا رسد همی بار  
 القصه شريك ربح و دردم،  
 در عرصه عینو هممردم  
 آن روز که شد ر لیلی خوس  
 حو نر خدا فداده از کیش،  
 در دشب رسید و حابه آراسب  
 هم بوحه و هم برآیه آراست  
 گفتی غزلی، سرود حوایدی  
 ور هر مره رود حو فشایدی  
 باگه ز کنار دسب گردی  
 برحاست و اندرویه مردی  
 میآمد و فامتش خمیده،  
 حو مایهتان قصص دریده،  
 در سینه کشی حو مار بشنه،  
 بشنه به بآپ بل به دسبه  
 نزدك رسید و شد هویدا،  
 رید عرب اسب، پيك لبلا.

این مرگ به مُردۀ وصال است،  
و بس گور به حُسمۀ رلال است!

وصلی که مراد ما و تو بود  
حوب شعله بهان سد در این دود

هان يك دو نفس بر فته حالی،  
حلو بکده را کنتم حالی

دست دو طرف بگردن آید،  
بس با بس و جان بحال در آید

کام دل خود را هم بدانم،  
حلو بد بکام دل بدانم.

بی پرده تو از کفن، من از حرم،  
آنم فکنده برقع سرم

من بار دهم بر ابر او،  
تو بنگ کسی مرا نه بهلو،

همخوانده سوختم با فدا،  
بی طعن کشتم، بی ملامت

عمار بجاك ما نشیند،  
باری را پروا در چه بیند

الله، چه حوشش دا من حاك،  
آسوده را نیم و فارغ از باك

بی چنگ عسس به حب ما در  
بی چشم عرص بعث ما در

بی بانگ رقیب از سر بام،  
بی سنگ رئیس بر سر حام

بعشس ر زمیں بحر د اصلا  
 یا تو سرش بعشری نا،  
 هر صیست، وصیتس اداکن،  
 وین حالت واپسس رواکن!  
 حول شبهه وی در بعش کووب،  
 پای از سر رقص بر زمیں کووب  
 حول عیجه که بسکف ر شمیم،  
 حول شحم که نه سود ر مرهم  
 بسکف و رواں سد، ار پی رید،  
 حول مرغ رمانده ار حم فید  
 در هر قدمی سرود منگف،  
 بر روح صدم درود منگف  
 یا بر سر بعش آب زری شد،  
 حول دند رناده بر فری سد،  
 را ال پس که کسیدس اندر آعوس،  
 برداست خار ه بر سر دوش  
 منخواست سرود عاشقانه،  
 گای مرگ مرا فیهن بهانه،  
 منخواستیم بهاد دادن  
 ور فید عهم کشاد داد،  
 هنجار علم کشاده بر حوش،  
 رفنی و من از فقا، نو ار پس  
 ای ندرقه ره آمیدم،  
 شام طرب و صباح عیدم!



آنرا که ز عاشقی خبر بود،  
 هر بکثّه او به ار گهر بود  
 و اینکس که بداشت در سر آں مغر،  
 میگفت به بی رهبر بد و نعر  
 آنگه به که هر چه گفت آں مست،  
 حواهد همگی به سکه پیشبست  
 مدرفب جنس برانده حواهد،  
 با بریب بار در فسانده  
 شد بوی آں که بقرّه حام،  
 در بویّه حاک باید آرام  
 از دوش خار به بر زمین کرد،  
 حاک سردسب را سبب کرد  
 بگرفت بيش حواص در آغوش،  
 بر حاک بهاد و گشت حاموس  
 گور از دو طرف فراهم آمد،  
 از خلد مرگ با هم آمد  
 بر بچ کلید و زحمت بدل،  
 شد حاک بهم چو آب در بدل  
 دو احبر سعد شد به يك برح  
 دو گوهر پاک شد به يك درح  
 بطاره گداں حواص بدیدند،  
 فریاد به آسمان کشیدند،  
 کاین معجزه است با فسون است،  
 کر هر چه سخن رود، فزون است

المیت لله، این چه رور است؟  
 سار است بطاهر، ار چه سور است  
 ای منکر عشق و دشمن فیس،  
 هاک دست بر لب دامن فیس  
 ریس کام که اوردن رها کرد  
 مدکن خو توانش جدا کرد  
 بو حیده به ریش من ده بدی،  
 کر حیده ریس، ریشخندی!  
 من پهلوی بار میکنم خواب،  
 بو پهلوی خود کن ار حسد آب!  
 ای دوز که مرغ من مر بر اسک،  
 کر مرغ من آسمان برد رشک  
 آئین نشاط دیر مسلوک،  
 کاس سور بود بصورت سوگ  
 بشکنی اگر روای و ویلا،  
 باری به من، برای لبلا  
 اسکی که به من فرو سبانی،  
 رنهار بنام او فشانی  
 بر ترب او بدم درودی!  
 بر مرده من مخواب سرودی!  
 میگفت و بدیده راه میروفت،  
 منحواند سرود و پای میکوفت  
 مردم بغلط که عاشق زار  
 سادی چه کند بهنام بار؟

اسان بتوان ز دست او رسد،  
 حر آن که بهوش نگیری دست  
 دنیا که عجوره دست در حر،  
 دستی که پر او پری، بلب گز  
 انگشت خو در بواب گذرد،  
 از خون دل، حصاب گنبد  
 اس عریده حوی فینه انگیز،  
 دارد بهلاك هر کس اسیر،  
 گور اسب حیا که با نگاهش،  
 عره مشوی بچاگاهش  
 گر کاج بر آبلند سارد،  
 همواره به يك کلند سارد  
 گر مار زبان دهد، بیدرس،  
 کر ریز ردا، پر آوردش  
 اس داده بود سینه پستان  
 فرزند ار او نمیرد حال  
 بو عافلی، ای حریف مفرور،  
 معرور به خاك و عافل ار گور  
 هشدار که گیتی دعاوار،  
 با گه کند سیره آغار  
 حدان عم دهر با بو آند،  
 کر وی تن و حال بو گرانند  
 با کام سوی احل سثنای  
 و آن بیر نکام خود ساهی

این سنج رمنی بهم حساب شد  
 و آن زنده بخاک حوای بهاں شد  
 حوایساں صنم بدست سائی،  
 رآن هر دو لطیفه خدائی،  
 کافسوس که این دو بی بها گنج،  
 رفتند ر دست ما صد رنج  
 حوای مادر لیلی این جبر یافت،  
 بر حال خود آئینی دگر یافت  
 از کرده خویش شد پندیمان،  
 بر ترب آن دو شد حروشان  
 اوباد بخاک آن دو محروح،  
 پرداعب خربنه بن از روح  
 آن هر سه بن از حهاں گذشتید،  
 حوای اب ز حوای گدسید،  
 این حابه که هر کسین در شد،  
 با نای درون بهد، بدر شد  
 کس نیست که در حهاں بماند،  
 گبر ماند، نه حاودان بماند  
 دنیا چو پل است و بر سر پل،  
 کسرا برسد ره و بعمل  
 عاقل میشن که خرج بباک،  
 دس کس حوای و نو کرده بر خاک  
 این چمبر همگانه بنیاد،  
 هر کس که در او فساد او فساد

این کالبد فسرده با خند  
 در دود کس فلک بود بند  
 حال رفته و بس بسیده حقی است،  
 کو بنکس و در بسیده، حقی است  
 قربان تو منکم، گر آبی  
 وز بند نهم دهی رهائی  
 ساهن که به بس و به رسیده ست،  
 از دهر عمومی حیا بدیده ست  
 این داغ به رآن فیل داغ است،  
 کو آنس و پیکرم چراغ است  
 بسم الله، اگر احل کند عزم،  
 پروانه ما مرا ندان نزم  
 این ساحه، گر آن در حب مانده ست  
 و ر بخت دروی بخت مانده ست  
 بختس بر رگوار گردان!  
 آگنده به برگ و بار گردان!  
 نهد احلم حو آره بر سر،  
 من بر رشاح او حورم بر!

### در خاضمه کتاب گوید

صد شکر که شد پزیره این ریح  
 در سال هزار و سه صد و پنچ،  
 در مدت يك مه اندکی کم،  
 این حصص رفیع گشت محکم

حویانکه مهم ار او دلس روز،  
ار عمر ربون، بمرک فرور

ای کاش اجل کشد عنایم  
زین عمکه تا فرس جهانم

خون فیس بنار مندی رحب،  
در پهلوی نار افکنم رخت

ای مرگ، برا کجاست منزل،  
پای تو مگر بر لب در گل؟

من تا دو صد بنار مندی،  
تو بر من و طرف نار مندی،

فرذا خو همی آری بخاکم،  
امروز اگر پری چه باکم؟

من خود شده ام ز حال خود سیر،  
گر هیکشی بم چه هست بقصیر؟

هر جا که روی ربو بنالند،  
بر بآمدیت دعا سگالند،

من مدبترم بصد بصرع  
بر من بکنی چرا بدمع؟

گفتم که حباب حاودانی ست،  
بندوسب، بگو، چه زبده کانی ست؟

آنها که حباب حال من بود،  
سردی بر دم خو بعل ای دود

---

<sup>۱</sup> شاهین در این بیت روحه خود را در نظر دارد که  
وفات کرده بود

آنس من به حر نمود اکثراً،  
 گز آن رو و ستم سد قصبه‌گزر  
 گنرم که ریاده را آن دو هم نیست  
 گز نیست ریاده، بر کم نیست  
 گساح منه دحرفش انکس،  
 یا بر دم دشنه بآلت مشب  
 شعری که بدان نمک بحوانی،  
 گذرد بمکم، اگر بدانی  
 بنیم که بفرد آنچه لاف،  
 پسینه و با حریر نافی؟  
 سحر ارچه بحواندن است آسان،  
 آنکس که بگفت میکند حال  
 گر سیر همی خوری، توانی،  
 در موی سکافس چه سانی؟  
 با کی پسند میدهی دو  
 کال حرف بطامی است و حسرو  
 آن—آن وی اسب، بو ر خود گوی،  
 گرد از رح خود آب خود سوی!  
 ریس سحر دی بود فروبش،  
 گر حای روی به پای دیگر  
 حرف دگرا آن را آن ما نیست،  
 بگذار که قصه فلانی اسب!  
 حون پوست بداری ای سقط زیست،  
 در پوست کس فتادست حدست!

حوں حامه سوار شد بر آهو،  
 این کوه گراں کشید بر مو .  
 رینگوبه سواد روی اگر کرد،  
 بر حشمه رندگی گذر کرد،  
 گر رانکه رود بخاک حشم،  
 باقیست ازین دهنه اسهم  
 بفکر سخن سرود، آن کنسب  
 باکشته درو نمود، آن کنسب  
 جز من که به چهره دسمی طبع  
 بستم طللی رو در این ربع،  
 راں پیش آب و گل ریم دست  
 این کاخ بلند حرح شد پست،  
 بس کسکه به بطم این وسانه  
 انداخت خدیگ بر سبانه  
 رفتند دو سه به سسنگامی  
 دنباله خسرو بظامی  
 هر چند که راه بر کشادید،  
 از راه فراسر اوفنادید  
 شاهین خو قدم نهاد در بن،  
 گردید بر آن دو - باب اندس،  
 از گفته آن دو هیچ نگداست،  
 الا که در این صحیفه برداشت  
 لیکن بملی به باره انگیزت،  
 سیمای دگر به طلی آمیزت،

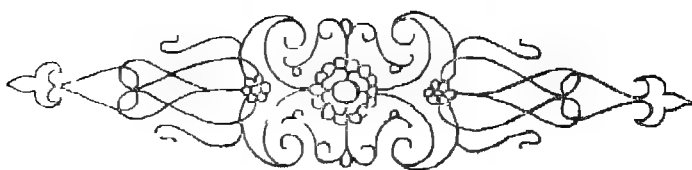




پر یاد سندان به جسم کس، چه؟  
 و نگین ردای به جسم کس، چه؟  
 با خند به خود اسیر گردی،  
 شاعر نشده اخیر<sup>۱</sup> گردی!  
 حاسد، محل از بد تو گوید  
 و آنگاه که دیده بی، چه حوید؟  
 تو خود سهری به رنگامی،  
 در پخته سرر منه رخامی!  
 این نامه به نام عم کشیدم،  
 بر نام طرب فلم کشیدم  
 يك يك بسود شعر موروں  
 دادم عم دل ر سینه پیروں  
 روری که من این لطیفه نسیم،  
 رس مهره رواج در سکسیم  
 حوں عقل بحرف او رواں دند،  
 بآریح بهام از او عنای دند  
 با هسب ر دور آسمان یاد،  
 این نسخه بنادگار مانادا!



<sup>۱</sup> اخیر - در تلفظ محلی آخر است، یعنی بهام



### در سبب نظم کسان

صبحی از این فکر بودم ملول،  
که گیتی غمور است و دوراں عجول

عیان نفس بند حول بوسن است،  
رواں در حسد، نور در رور است

نیاب بقا دارد آن ساں بسوی،  
که در دست مرد مطالع وری

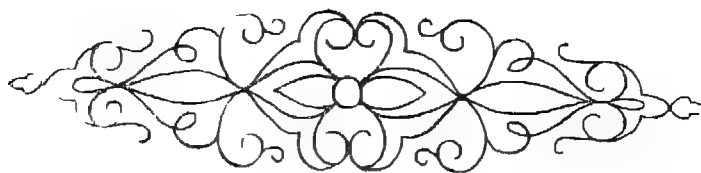
همی آسنا بند گردد بآب،  
خوشد مینقطع آب، گردد حراں

بس است از نفس آسنا باز دیر،  
گرسن باز خست، برزرد بچار

بقای جهان با فنا توام است،  
عنیمت شهر، دم همس ناک دم است

رمایی گر آن دم بیابان رسد،  
رما با چه ماند، بیاران رسد؟





### در بارهٔ «سجدهٔ دوستان»

کمیونم که ابرو ریا داده است،  
ریا پر رشک نما داده است

فلم در بنام خو حوالا کند،  
ورقها پر ار در علطاا کند

حرا سجده‌نی در فلم ناورم،  
که ار من دهد ناد بعد ار سرم<sup>۱۹</sup>

یکی نسخه پردازم ار طبع خوش،  
که مرهم دهد خستگانرا برش

دلیل ره رسنه‌گاراا شود،  
بخشم عربراا عربراا آن سود  
چو بدرون گذارم ار اس خطه پای،  
نماید هماغاا ذکر حرم بجای

قدم پیش به، تا بمنزل رسی،  
رواا ار ره دینه در دل رسی

همان ده که ماند پشیمان  
 گداریم آینده گنارایشان،  
 که گر شخص ما از جهان بگذرد،  
 همی نام ما در جهان سپرد  
 بجا ماند آنکس که روز پسین،  
 خو حالی کند جا بهد دانشین  
 ز هر کس که نامی در انام ماند  
 چه عم گر بگذرد، کرو نام ماند!



گلی گز بسبب سود راز جان،  
چه از زرع خرد چه از بوسه‌ها

سروار بحسب بود سامری،  
که در پیش موسی کذب به احری

دور زر که وچه بهمع رواست،  
چه از کال، چه از صنعت که است

بوال رب خانم از آن مهره ساس،  
که با حل ضروره بوال شاع

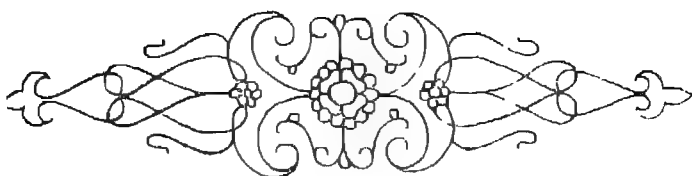
مرا سر سعادی بود در ضمیر،  
بوحواه انس فناء با ناسخ بگهر



در آخر «ابی حابك» آید مملویش،  
 كه پوشيد ستمدي دشمنه پوش  
 از او ماند گز «بوسنا» نادگزار،  
 نو در دوسنا «بحفه» واگذار  
 حو فکرت نلند است، و طبع قوی،  
 رفم رل حو «بوسنا» یکی مینوی  
 سخن را بحوی حنا ده طرار،  
 كه بعد از نو گویند احسا باز  
 حو بنیاد اس کماح عالی اساس  
 بهی حو مینس بلوح فینس  
 رسا در واک گوسه بام او،  
 پنه «بحفه دوستا» نام او  
 فلما عبا حسب کردم حو برق  
 سراپای اس حاده حسیم به فرق  
 برلیم رهی رنگ حو حشیم مور،  
 كه موی در آب ره بگذرد نزور  
 یکی بسعه حو «بوستا» ساحم  
 سپس «بحفه دوستا» ساحم  
 حو آغارو انجام سالش لکوسب،  
 «بگوئی تأریح» - تأریح اوسب  
 هرا در كه سعدی ده «بوستا» بسفت  
 در اسن «بحفه» شاهین نه از او بسفت  
 بر آب احیری حای احسا بود،  
 كه هملوش حورشند رخشا بود



پرنیال انسان فدام خو گردد،  
 خو گردی بدنیال رهورد  
 بربر درجی خو گسندیم جمع،  
 نا-انسان که پروانه بر گرد سمع  
 یکی مرع دلدیم بساعتی ار آن،  
 سیمه خو بر جسم باریک رواں  
 ار آن جمع انبوه هر کسکه هست،  
 سوی او نلدیر منرد دسب  
 همی دلدیم، آنمرع دا با نهاد،  
 دلدست کسی دسب تبع نداد.  
 من ار گوشه‌بی دسب کردم درار،  
 جدنگ من آنمرع آمد فرار  
 ر هر گوشه‌بی جاسب نانگ دلد  
 مبارک برا دولی ار حمدا  
 سرانیده بر دستم ار جای خویش،  
 دلدیم بدست پدر پای خویش  
 دل اندر برس در طیش رس گمان،  
 که بر من رسد ار سکاخه رایان  
 بپرسد کای روشدائی چشم،  
 مگر بر نو آمد ر کابوس چشم؟  
 مرا آنچه آمد چه وافع ده فرص،  
 رساندم سمع سر نفس بعرض  
 پدر خون بخوانم تا مل نمود،  
 بر آن نهیب، نهیب پرفرود



### واقعهٔ سوهیه

(خواب دلدل ساهس)

در آواں طفلی که ار صغف رای،  
ساکردم ار فروں سر فروں پای  
یکی رور بر عادت کودکان  
به هر گوشه حوال گوی بودم رواں  
حو ار لعب طفلانه پرداحتم،  
برایوی مادر سر انداحتم  
مرا دانهٔ خواب بهر فراغ  
بمالید افبونی اندر دماغ  
در آن عهدتم آگهی نارسد،  
خرد گفت اُنک برا کار سَد  
یکی داغ دلدل بر آراسده،  
عو «پوستال» سعلی و پیراسده  
در او هر طرف خلّی و خیل حیل،  
روانه حو در بنشه ار کوه سدل.



### در سبادهن خود

سخن گوینا طفل و من مادرم،  
که دائم شیرش همی پرورم  
سخن بود عمری بهر در نیم،  
حو طفلی که ماند ر مادر نیم  
رخس ررد و س لاعرو دل برید،  
اسیر سکنج و فرس گرید  
ر آبی علوی فیله کنار،  
دلس بهر ار و بس سوگوار  
بهر در که منسود روی بهار،  
ار آن در همگسب نومید نار  
مرا رحم آه، حو دلم دنا،  
که ماهیست در ابر نکب اها  
بحود حواشمس ار ره احرام،  
که ای طفل فرانه، با من حرام  
حو فرید بهسانم اندر برس،  
پروردم ار شیر و ار سکرش

به بعضی آن حوای فرح این،  
 فرو رخت از درخ گوهر سکر  
 در آن گفت بر مادرم کای عجز،  
 فرس گشت شام آمدم به رور  
 بسعی ده حایست گامد بدید،  
 از این احدر سعد گردد خلد  
 اگر حد عمرم به هفتاد رفت،  
 کمونم عم نری از باد رفت  
 پدر خون مادر سرود این کلام،  
 به تحصیل علم نمود اهتمام  
 مرا در سرای ادب بار داد،  
 ادب سرار را گلو خار داد  
 حور ر هدیه بر اوسامد نمود،  
 نسالی دو روس سواد نمود  
 فلم بر گرفتم، نوشتم رفتم،  
 شدم در دو سه ماه صاحب فلم  
 به انشا گری کردم اندیشه حس،  
 از این نتاج هم برگ عذیم در سب  
 بنظم سخن خون بردا حتم،  
 گهرها پدماں بر اندا حتم  
 ندان خورد سالی شدم خورده دان،  
 که بر من حسد برد پدر و حوای  
 شدم راهل دانش نسالی سه خار،  
 پدر را بمن بر فرود افکار

سخن، العرض، بردار من عار،  
 گلی بودم، این سیوهام کرد دار  
 گهر بودم، از مهره کمتر نمود،  
 بحاکم خو سره برابر نمود  
 مرا بود حاصل ز گیتی به جود  
 همی نام، آنهم فرو شد به معد  
 حقای سخن چونکه از حد گذشت،  
 به سیمای من ربک عبرت سکست  
 بر آشفتم از فرط عبرت یعوس،  
 که با کی بهی نوس در کام دس<sup>۱۶</sup>  
 سخن را که دار است حارس گذار،  
 ر بنعوله در رهگذارش گذار  
 اگر مار ددی فتاده ر پای،  
 یوانی به پاموره فرس بسای  
 بو داند حیا کن که باند سرد،  
 سر سنگ چه مالی که دست کرد

حو پستان بهادرم زبان در دهانش،  
 که من فریه و باره گردید حاس  
 به ادبک زمان شد خوانی برورک،  
 در لاعری بود، گردید گزرک  
 نخستین که همگان بخون بر شد،  
 بکین منم عزم خویر بر شد  
 بهی گاه داموس من باره کرد،  
 سر عزیزم حردو بر حاره کرد  
 یکی سحره گسیدم حیا بی عیار،  
 که در ریش من حیده دارد مرار  
 بهر مجلس از من حکایت کرد،  
 بحسین بشعرم شکایت کند  
 که رین سال حردمند دانش پسند،  
 کسیده سب در پای همت کمند  
 گدائی چه فضل است کنز بهر آن،  
 ز کسب فضائل گذشتن توان  
 چه بد جاهل است آن که شعر رسول  
 گذارد، کند مدح اهل فصول  
 بمزدی که از شعر جمع آورد،  
 گمان است، در خانه سمع آورد  
 داس خامریشان به هلده بهیست؟  
 که دنگ طمعسان ر قلیه بهیست؟

---

<sup>1</sup> هلده — (هل) — آغوش، کنار

به بدنامی از بدنامی کشی،  
 به آراذه خط علامی کسی  
 چرا بنسب ای بجل و برگ دور،  
 برك بو گویم، كه برك بو ده  
 سخن خون نوشد از من سخن،  
 بنارند از جسم در عین  
 سرعجر در پای فكرم بسود،  
 بعب سرود و بصرع نمود،  
 كه ای، از پدر نه رمادر مرا،  
 پسرورده از شیر و سكر مرا  
 بخواهم كه دستم ز دامان كسم،  
 مگر دست آمد از دامن كسم  
 پرسنار من سر همچون من است،  
 گلی كو پسر بر بهد گلشن است  
 سكاك نه از من، از من روزگار  
 خداند نمودن كه دایم خار  
 مهم آن كه آغار هستی مرأس،  
 سرانجام بالا و پستی مرأس  
 در آندم كه دستم نه ایجاد طرف،  
 مرا بود عنوان هستی دو حرف  
 ز من بنزبانان زبان یافتند،  
 ربانی بگفتن روال یافتند  
 بر این قسم، این قوم عقیق سرش  
 بهادند اسمی، چه بگو چه زب



### حکایت ارسل به شمل

چو من رفتم اندیشه بازگشتم  
به کس سخن کرد جانک مرا

و دایمی مسند شدم بر زمین  
سخن را بخود خواندم از روی کس  
که ای با سراوار، برگشیده بچشم  
خو عاره دل و روی تو گشته سخت

براه من پیرو کردم از حال و دل  
تو پای دشلم به اندی به گل  
یکی طمعل بودی برار و برید  
من از برید کردم از حید

و گرد ندمی بشستم سرت  
بر نور دبار اسنم پیکرت

بدت را خو کردم توانا پیشتر  
خوانی مکن بر پرسبار پیرا

تو پاداش یکی ندانی چرا  
که در پانه ند نشانی مرا





(بند و سرحدہ حال)

بناسافى، از نازده خوشگوار  
برطل گراں بشکن از من چهار  
ر بعد بهار آمد انام دى،  
در انام دى حوس بود حام مى  
بسرمای دى گرمى مى حوس است،  
بده مى که گرمى بود دى حوس است  
بوانى نه مى موسم دى گذار،  
که از مى شود موسم دى بهار  
در اس عهد بی مى بنسبن حطاسب،  
که دى عم فرا است و مى عهد است  
بنس، نازده سال گسبه برشاخه حشک  
گل اندر حشک، همچو در نازده حشک  
برفت از حشس سبرى و حرمى  
حو در نازده عس از دل آدمى  
قدح ده که از مى فروریم مهر،  
که نازده ماه و در حشک به مهر،

بجائی کہ ہر مں سپاس آورید  
 ہیں حدب، ناموس مں مدرید۔  
 ار ابن اساساں حق اساس،  
 چنن اسرا مکشم بقباس۔

ار آب رود خشکم به آبی رسان  
 و ر آب سانه با آفتابی رسان  
 بپاشند از حوره مرفع فکن  
 مرا آنس اندر مرفع فکن  
 بکش حام رریں از باب مل  
 در افروز رخساره چون سر حگل  
 بعباب بر دین گیسو بپاش  
 به برده از مسک بر آفتاب  
 کله گوسه بر طاق ابرو گذار  
 سرماه نورا درانو گذار  
 دلم دست همت بآهوی بو  
 به آهوی حنیم خو آهوی بو  
 که چایک بر آن طاق ابرو بشیست  
 خو باری که بر شاح آهویست  
 بدایست کآن آهوی شیر گدر  
 به انمای آهو کند صد ستر  
 فد نویست سرو ای دب سدر  
 به سروی که در حرد از هر جهن  
 کجا سرو از هم و رلی عذار  
 گل و سنبل و برگس آرد بهار  
 گذار از مطبخی باب بداد  
 به مرم ولی باب الوان بهاد  
 چرا از بو نآمد به اهل هنر  
 بعد از کوی حسک و رخسار بر؟

اصحن سحر، ارابه خوانی کندم  
 نهنگام دی، کافسانی کندم.  
 معنی دهی گوی بر لب نهاد،  
 که عیدان بنالد، که دل گردد آب  
 وراں آید، شویان را لوح جمال  
 سواد کند، رب عذار هلال  
 هو فصل خزان است بلبل خنوب،  
 دو دریاخ بر رعم بدل خروشا  
 بر درده بامن ناآهنگ سار،  
 گهی از «صفاهان» گوی از «ح-ار»،  
 بکش باکستان را دل بد عم  
 بواي «عراق» و سرود «عجم»  
 نه «ح-ار» فکن شدنی، رهد من  
 بپر از دل اندیشه رهد من.  
 که هنگام عسرب ورع خوب نیست،  
 باي سبزه آل پاشه مرغوب نیست  
 نگاه طرب بونه خواهم شکست،  
 که خواهی از بعد طرب بار نیست  
 ز رهد من اندیشه بر دل عیار،  
 که من مرد را بدم، بنزاهم ح-کار  
 اگر خرقه سردوس داریم عدا،  
 بود شدنی ام ز بر خرقه بهان  
 سرب گردم، ای مطرب خوش سرو،  
 پنهان بر رجه بر خاک رود!

عنایم ز کف رفق و صدم ز دل،  
 فلم ندس ماندم فرو سد به گل  
 حو و حیوان که عشقی نه طفلی نه پرد،  
 مرا لیلی ای همه نا دل ببرد  
 در آن دم که انس سا بسوی داستم،  
 ردیوان حافظ بسوی داستم  
 همخوانم ابداد شردن آن  
 و آن خوانم باره منشد روان،  
 بعدیکه طاف ز حاتم کسب،  
 ز خوانم نگفتم عنایم کشد  
 و سب با شعر شعر میگویم،  
 گهی در گهی مهره میسپم  
 و عشقی که در حوردی اندوادم،  
 همین بس شعر آموختم  
 در آن سن که بسپردم انس کوچه ره،  
 ندانم که ده دود با بارده  
 بسالی بشوهر بروم آن نگار،  
 مرا هاند دیگر سخن در کنار  
 چرا، و ربه، دانا دل هوشیار  
 کند شیوه شاعری احیار؟  
 که شعر است آتش، دگر فن طماع،  
 توانی در آنس میکن طماع  
 مرا بجل دانش بسی منوه داد،  
 که شعرم بر آن برگ بسن نهاد

را از این آفریدی وایم از علمم،  
 ایم از آفریدای سرم بر سرم،  
 ای حاکم عالم - ای دل در دایمی،  
 ای دانا و - ای و در اندازی  
 سر را از این کوه به پستی زدند،  
 ای در دوش از این پند پستی زدند...  
 ای سر را کرم ایانه آهسته عود  
 سر را ای سر زده اوعی سرود  
 ایکی مرد به چاره ام ز اهل علم،  
 فرو زده پانی به امان علم  
 گزینار فید و اوع شده،  
 بخوردی زهر علم فایع شده  
 بهر و بسم فی العمله دانسورم،  
 کرار ایی فرو بر ور آت بر سرم،  
 در آواں نادانی و کودکی  
 که بی را همدیوانمی ناره گمی  
 مرا بر دهنمای دو شیریه گان،  
 سپردند خون برو در بنستان  
 بتی دینم افیاده زلفس بروی،  
 گره بر گره، شعله همچون بموی  
 فیش سرو، اما شده بارور،  
 دو رحساره ار گل، دولت از سُکر  
 من آن دنده، از جا به عنیدمی،  
 بخود همچو زلفس پیدیدمی



### سکانت از امیر واعسان و اشرای دربار

مرا شکوه بانان بدار گذار،  
که خود شکوه بحری دود بیکدار  
ز روی ربان مهرانی که بند  
ولی کینه های نهانی کنند  
بر حسب سنانستم اندر حضور،  
که در حسم دانش حر او نیست نور  
حر ا دل بهم بر سهوی حیا،  
که دانا همان است و نادان همان؟  
بدانند تفاوت سینه از فتنه،  
کدام است پند، کدام است نده؟  
اگر شیر حسد بشاند بحول  
و گر مر فرازد کند وار گول  
فعال کائنات حریفان کس آر مای  
بمهر اندر آرند حلقی ربای  
حو فرزند از آب همی پرورید،  
که حول گریه فرزند خود منحورید

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،

در این درختان کوهستانم،  
در این درختان کوهستانم،



سرعسرت آمد دبالن خواب،  
 مرد آسمان بر رخ فید آب  
 جو حکم فضا برسلاہاں رسید،  
 بگس حکومت نہ دیواں رسید  
 حواہمرد آں اسب نیکی کد،  
 بس آں نیکی عود تاں افکند  
 ہر آن مردہ ہی کاں نہ نیکی ہورد،  
 پہ ار رندہ ہی نام نیکی بہرد

مرا این و آن را ز کعبه دهل  
 پس اندک کانی است بسته دل  
 از آب رو ز گدیزی شکایت ردم،  
 ز گدیزی شکایت دعای ردم،  
 که دستور باشد بر آید کای  
 به ادای گدیزی به اندک کای،  
 که این شوه دامی بود صید گری،  
 که گر شیر افک در او، گو نمیر!  
 در این دام عاقل بفرید نه حواس،  
 دو افک محال طمینن کجاست،  
 از این دام بیداد، خوری گری،  
 سر عویشن جای دانه مدی،  
 من ادبار دلم، نو فردوز دلی،  
 را حوال من عبرت امور باس،  
 از این وسایل رعب بر فست گل  
 و از این سینه بیرون طراوند مل.  
 جو گوهر ز دریا فرادر شش  
 حره پاره بر دای گوهر شش  
 جهان نوحوال بود شد گنده پر،  
 درخ شاهد بخد اندود قمر  
 چو گدیزی زخمشید پرداخت رحت  
 بر آب رحت صحاك انداح رحت  
 شکوهی، در آئین دولت نماید،  
 به نوران رمی رمت و رمت نماید.

سزاری که از وی بسالی سدید،  
 بحر فی، دگر باره با او بساید  
 سخن را به بسدر کاک فلر بود،  
 به اس کفسکن مدرلس صدر بود  
 بسارند، کو نکهت حوس درد،  
 به پزم سهاا حام بحس برد



### نمونه نهم

امیری سیدم که يك چشم داشت،  
که سرعز و هاشم فلک خشم داشت  
بر او سوده کعبی علم بر کسید،  
دواج از بر و ناحس از سر کسید  
علو بر سر رجب یکجمله رفت،  
که از خشم یکجمله صدجمله رفت  
حورد لیک در سب ز رنده گام،  
به سدل یکجمله برسد نام  
بگفتش مرا دعت در یکت اسر،  
ولی نام برعکس آن دول است  
بزدند لنگ و به طاعت گفت  
مرا نوری دول آمد بگفت  
بگفتش که کور است و هم کور باد،  
که در پدش لنگی پهای اسداد  
حو دانادل اس بکه از وی شنید،  
رضی بعالش به مسد کسید

دُعرنی درحیی که میداد بر،  
 بسد حالی ار یمن دو دارورا  
 سهیشنه ز حروفن حنا گسب سد  
 که پارس دو حنای اول میداد  
 سخن نعل پر بار بود، در بحسب،  
 کدو ساجه شکسب و سد ریشه سبب  
 ار اس ساجه هر کس مهر معجورد،  
 چو ریشه بگردن بدر معجورد،  
 گرفتیم سخن گسب هوسمند،  
 که انگبخی ار بی حاه فید،  
 بان قول مجموعه بی گسبرد،  
 که هر بطم آن آب گوهر برد  
 سر انجام پاداش حو بر بهمد،  
 که با گوهری نعل گوهر دهند،  
 گذارید قندم به پستی هزار،  
 حناری آن هم بختدس حنار  
 بان بوده حواری اهل کلام،  
 حو نوی سمن در مشام رکام  
 بداند فدر هبر میدرا،  
 حو صفر ادمان لدب قندرا  
 به بحسب اشعار نشینگان  
 همی بینم انگشساک در دهان  
 اگر نکه حویم بر آن آورین  
 یکویند حروف ملالست اس



## ممشیل دوم

یکی از سلاطین دیرینگی  
گذر کرد از حلقهٔ انبوهی،  
که بیسایده پیرس از نو دجاک،  
به بدعی همی کردس از حسو ناک  
بدو گف ای پدر درینه سال،  
میس عمر کی برحوری رس بهال  
خود اس بخل را عادت اس اسب و کار،  
پس از بیست سال آورد برگ و بار  
چنین گف دهقان دایسورس،  
که گر من بخوردم، خورد دیگرش  
خو خود خورده‌شی برگ پشمینه گان  
درحی پس آئیده گانرا بسال  
پدرا سل اس نکه با شهریار  
بخسید با او درم ده هزار  
دگر باره گف آن کهن خورده دان،  
که ای دست تو عبرت کودکان،

هدايا درم انديچنن احمق است،  
 كه مديتم ايس درم نديوي است  
 مرا حرف او در دل آمد گراي،  
 نه ندي عو الماس كردم رباي  
 من آسفم، او ندر آسفده سد،  
 سحها نه آسفنگي گفته سد «  
 برا گر بود دعوي آروي،  
 نه دعواي ايس قوم حجب محوي  
 الف را عاقي گر كند اعتقاد،  
 باي گاو مردم مكن اعتقاد!  
 يكي بده ورده ر فولاد كن!  
 يكي بارو ار شاح سمساد كن!  
 مرا الهی حورده سالی هزار،  
 بود نه ر بورادة هوسار  
 سخن را ولاد بگرده دليل،  
 كه هر يك خدا گانه دارد سبيل  
 مرا گر در ايس بديسه دسي رسايت،  
 هم ار دستباري سعدي بخواست



### دشمنل سوم

یکی ار ددیمان من نیگهی،  
حکایت درس کرد ار انلهی،  
که «در محفلنی دنیس ار بانگ نای  
همیند گره اسک بلخس نه دای  
ز آهیک بی آیدر میگداحب،  
که در آب گوئی سکر میگداحب  
چو سیمای او بود برهاک هول،  
نه وحشی که میکرد، پیمود اهل  
سگفیم ورون شد که دجفنی سار،  
بدانسه حون اووند در گذار؟  
پجسدم ارد، کای پراس سعله دود،  
چه نام اسب کانس سعله مطرب سرود؟  
حواسم درس داد کای خبره ای،  
نه سوری ندیدی مگر سورنای؟  
برد دست بردست، کانس ناوه کست؟  
که بی را رهن نام پرسد که چیست؟



گهر را کدم مهره هگام قهر،  
 نوم در مزاج سکر طعم زهر  
 دایگنه گنرم ز دوس المنگ،  
 نوم بجه شیر در زبر سنگ  
 بچنگال دیهو دهم بار را،  
 کدم بوجه سوگ عذاب سار را  
 سر رنده گاهی درارم بجاك  
 کدم گردد از حهره مرده باك  
 کمب سخن زبر راا من است-  
 کلید معانی ریاا من است  
 ریاا من است آنچه فرمان دهد،  
 فصا بر سر آا فصا حال دهد  
 مرا در بساط خیال است کاج  
 که هست از بسط مسجع مزاج  
 در اا کاج دارم حراثن همی،  
 که برگزینش در سفائن همی  
 مرا قصه در عالم دیگر است،  
 برد دست خود هر که کنسه پراسا  
 مرا بانه شد در بلاعب رفیع،  
 بیاک معانی نمودم بدیع  
 ده نوران علوه بکه مرسوم شد،  
 بنام من آنجمله مرسوم شد  
 قصوری نه بحصل اصحاب نیست،  
 سبو حول کند، حسیه آب نیست.



### نمونه چهارم

(راحم به سخن و قدر آں)

سخن را گر آید رگنشی رواج،  
سخن بر سعاداں فزاید رواج  
بود قنیم بافه از قدر مشک،  
بناست اسب رویی ده خوب حسک  
سخن چونکه حار است و بی اعتبار،  
خصوصاً در آن عهد و در آن دبار،  
سعیداں اگر طالب رویی است،  
برایش بختی که حوس احمی است  
منم کر من آئین دانس بخت،  
که دانش ررو سیریم کنهت  
رمن مرده از حرح اطلس گرفت،  
طرب در جهاد مسلس گرفت  
خرد دانه گئی کرد از انسان مرا،  
که پرورد از سیر عرفاں مرا  
من آنم که گوهر بسنجم نگاه،  
ر ماهی فروز کنم قدر ماه



### تمثیل مختصر بہم

بہم شکر لہ، من آن مرد حام،  
کہ در دنگ ہمسانہ بہم طعام  
طعامیکہ ہمسانہ بر من دہد،  
یکی دانہ در مرد حرم دہد  
مہم حور رہ ساهیں معنی سکار،  
کہ باید سکار من اندر شمار،  
حہ سود آنکہ گندی رواحم بداد،  
رواحی و طوق مراحم بداد  
فلک حای رنگم بہاسب سنگ،  
ہمہ نال بر کند و شکست جنگ!  
بداسب قدر من، الا کسی،  
کہ داسب پر سر ہر کس ہسی

معلم که مصروف سد هوشش\*  
 به تحصیل عمامه و ریس و فش\*  
 ر اصحاب او داد سلب ہیں،  
 ر سیرت میرس و بصورت ہیں<sup>۱</sup>  
 مرا دس کہ نا اہمہ ہضم ہوس<sup>۲</sup>  
 ر بلعیں انسان حہ دارم بگویش<sup>۳</sup>  
 اگر نوعی سر بلندی گروہ،  
 ر ہم حکیم خجندی گروہ  
 فلاطون ہمگست اگر رھیموں،  
 ارسطو ہمیشہ حیا دوفنون

اگر باح زرس گذاری ر فرو<sup>۲</sup>  
برا ار گدای محلب ده فرو<sup>۱</sup>

ده فرو آنکه سه حقه بر لب بار،  
که هم مرده خواند نه بجه فرار<sup>۱</sup>

گرب داد کنی نه اوریک دست،  
برا كودك ارگاسی، بر مید دست<sup>۱</sup>

در رگئی ساهان بعلل اندر است،  
نه با فردیهم و انگشتر است

امارت گه خوانی دلیل کمال  
پطالم بود چپ سوء حال<sup>۱</sup>



## بند در خصوص عدل و انصاف

«چه لارم بهادان نه ماهی و ماه<sup>۱</sup>  
بس بدزه و فیه خبر ساه<sup>۲</sup>»

مگو فیه خرخ بر ماه مرا  
نگو ره دبلهای آگاه مرا

ر لعل نگین با چه آری بختک،  
که دست تو مانند آب ر بر سنگ

نه الهاس بر افسرد حسنه اند،  
نه سنگی خو محنول سرب حسنه اند

منارای طاهر نه لیس حریرا  
بدرداز ار حسو و عقیق ضمیرا

---

<sup>۱</sup> شاهین به دست زبرس فردوسی رونه کرده است

«ورو سد ماهی و بر سد ماه  
بن بره و فیه نارگاه»

شلم در در آن کاح فرح اساس،  
 جو بر ترب بدکردان سساس  
 در او بر بنیسته یکی آفتاب،  
 که هند مه ار طالعین در نقاب  
 بشکل مبارک به حسن فری  
 سخن گفته حو در به لوط دری  
 محاسن حو صبح سعادت سپید  
 و ابروی او نوشته ماه عند  
 مشایه مرا با پدر آنچنان،  
 که یک سبب و دو قسم گفتن توان  
 گمانم عدال شد که خود این سرای  
 بهشت است و در وی پدر کرده های  
 من آن دینم از جا بر انگیزم،  
 ز مرگاب بدالن گهر ریختم  
 براری دیو گفتم ای فیله گاه،  
 به دیوم که از من بکوئی راه  
 چه کردم که از من گرفتی کردار،  
 نهادی مرا اسات حو در کنار  
 گر از من بکوئی بآمد پدید،  
 خود انگشت معنوت توان برید  
 پدر در سریر و پسر در زمین،  
 تو خود گو پدر کی پشندد حسن  
 بنوشیده از کشف باطن که دانش،  
 شد آگاه و هم بحالم گماشت



در سبایش سید محمد شاه  
معروف ده اورینک خواجه  
منخلص به ضرب

بدر کر جهان عرم رحل گرفت،  
ورای حاکدان حانه حب گرفت

مرا دوزخی سعله زد در دماغ،  
که بسیم کوثر سبندی بداع

سُلم تیره دل دور از آب در پاک،  
حو دری که از رسته افتد به اک

همی گشدمی حوں صبا کو نکو،  
دلی پسته حوں عنجه سال بو سر

حیالم برآشفته چوں زلف نار،  
ربانم بچوں خفته حوں بپش خار

در انبای آن هرزه گردی سپهر  
مرا رهنیوی شب به اقبال مهر

گذر جانب حویارم فتاد،  
عروس طرب در کنارم فتاد

سرانی بدبلم در آب سرزمین،  
مزین بر از قصر حلدبرین





### اسفقال از سنیپ بمدح خواجۀ مدکور

بنا سافى ار ساعر ررنگار،  
رر قلب مارا بفر ا عار ا  
مس من به اکبر مى رر بى ا  
فرا حورد آل بک محضر بى ا  
حقوق پدر با توانم گداش،  
در این رفقه مدحس بجواهم بگاش  
بدیوان صدق آنکه دیباجه است  
سر خواجگان اور بک خواجده است  
فلک اوز بک خواجده اس کرده نام،  
که در صدق ار این رفقه آمد بام  
ار او پاکش اصل او طاهر است،  
که خود نام اصلش او طاهر است  
قوى دست در کارگاه سخن،  
که بندد ر هر کوچه راه سخن .  
شکر بده شهادت بفر ار است،  
حرد والۀ حسن بعبیر او است .

بکردار دوارش حنا فرخم،  
 که گرد بزمی برفت از رحم  
 مرا چون پدر مهریابی نمود،  
 باقبال من شادمانی نمود  
 ز اقبال آن پدر فرخنده فر،  
 مرا ریده شد بار دیگر پدر  
 من آبی علوی نگرم به حذر،  
 که بامن پسر گدازد آن عزیز  
 گر او فخر دارد به دایای خویش،  
 مرا فخر با او از آن است پیش



### بمبیل

به بیری که بودس دو روشن چراغ،  
یکی هفت بر سر، دیگر سب داغ،  
معالم بر اا سد که از روی حرم  
بر افروزدس دله حول سمع نرم  
اگر موسی بنین افند بجاه،  
بحوبند از گهرک بدایر راه  
حوادث خو ائداسا در و بال،  
بشاند بشنند آسوده حال  
بحسب پدر گرجه رفت از جهان،  
مرا آا بدر، با حه حواهد رما  
اگر مه گرفی، آوبانی بحاسی،  
که من سننم، حد به او هوا سی  
سیداد عروسمیست، ربور بوئی،  
بحایب سدهر اسم و احبر بوئی  
توئی آفاب و مم بیره حال،  
بمهر بوام دره سال برفشای

اگر كلك او بافه گویم حطاسی،  
 كه از بافه هر گز سكر نریختی،  
 و گز حاتمیش بیشكر باطل است،  
 كه مسك از بی اندودن مسك است  
 گز را نیالی كس آن ساق نیفت،  
 كه او خود در سم بدیده نكفت  
 اگر مرده دل پشیمود نكنه اش،  
 درد نر کشاید رك سكه اش  
 اگر سحر خوانم، نه جادوگر است،  
 و راعجار گویم، نه تعمیر است  
 ولایت دلیلی ندارد حر آن  
 كه بی چشم دید جهان را عیان  
 بخلص سحرش از آن شد ضرر،  
 كه با دیده مو مپسند از حمیر  
 بود چشم باطن گز از عیب پاك،  
 چه عم چشم طاهر بود عیبك .  
 گز چشم سر نیست چشم سر است،  
 كه اسرار عالم در او طاهر است



### شکایت از ناگواری حیات خود

فغان از دسب حرح سره کردار،  
که سند رورم حوسام مانمی بار  
دهانم از هجوم بلعنی دهر،  
سده حوں کام افعی معدن رهبر  
پریسان خاطریم حوں زای دار اسب  
مسوسر ر وضع رورگار اسب  
دل من بو لبو حوں بسنه حوں گل،  
لیم پیوسنه حوں مفار بلدل  
بهی از آب رونم حوں سراب اسب،  
اراب رو دامیم دریای آب اسب  
لبوشم بسکه بار عم بسینه سب،  
سرم پردوس رابو نفس بسینه سب  
کنیم گر آر روی طبعه حوں گار،  
بداند هر سرارم در دهن بار  
فلک هر گه که بر سازد دماغم،  
ر حوں دل کند می در اباعم

گذارم بهر حلقه گم هوس،  
 دال زهم هم دوست، اس  
 به حجر در هر استعدای رو کنم،  
 ز نام او بخواس اارو کنم  
 دو آغار این نسخه کردم بحسب،  
 مرا روی هم به امداد دوست  
 و آسب دوراں، به رب العباد،  
 و خود سرینف تو محفوظ بادا

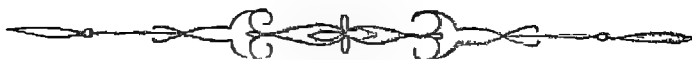


در مدح احمد مخلووم دانش و حوائ  
به افصل بهرمسی

ای، بك ورق ر دوفر فصل بو به فلك،  
صب كمال تو ر سمار فمه نا سمك  
هر دعوی كه ار بو فصل و كمال رف،  
برحسن مهر كرد و عطار د بوسك حك  
اوضاع هفت احتر و اطوار به سپهر،  
بر دانش بلند بو پنداسب بك به بك  
ای، فطرت به سینه، حو در آبگینه می  
وی، نكته ات به حامه، چو در ناهن گرك  
بسیب برا به احمد مرسل همین بس اسب،  
كاس نام بك بن بو و اوسب مسرك  
حو ابحاد اسم و مسما مفرر اسب،  
گر حابن پهبهر آخر زما، حه شك<sup>۱۹</sup>  
دلم «نوادر» بو و از صفحه حبال  
كردم رفابع حكمای گذشته حك  
بر گنج سحر مهر گهر سنج بو كلب،  
بر نقد فكر طبع سخندان بو محاك

ار آن رو برورد دهرم ابرو،  
 که با بیکو در آتش سوختم بن  
 و سوختم منهدم حرح و سوختم کار،  
 که دلتانم کند از ببح حول مار  
 چه بدبختم که هر سو منهدم روی،  
 ر آب دیده دسم پسن رو عوی  
 میپندارم خو بیلوفر منهدم،  
 که خود من نیمه آتم نیمه آنس  
 به دسم استن پدرا زبح گشت؟  
 کر این برنگ استون ربح گشت!  
 نیم زر گوته، حلخال است در پای،  
 کر آتم حلقه ربحدر سد های!  
 سوخ حرخ پانی ندارد،  
 طریق حاره امکانی ندارد  
 منم آن بره صبح شام پرورد،  
 که نورم از سواد دل کند گرد





### حواء ساهین دهریان جان فطرس

اسفندی صبح که درویره فلارر ناست،  
هر زمانس بدوم گردش دیگر داشت  
هم ریانت سیر من ر زمانه آند،  
هم کدورت نال من ر کدورت داشت  
انس حساں عصر که در پای حم افشاده مسیح<sup>۹</sup>  
انس حساں عهد که حر بر سر ممبر ناست<sup>۹</sup>  
انس چه آگنده مدافیسف در انس دور حال،  
که همدم فلکی سرب کویر ناست<sup>۹</sup>  
همه بندار دل وحی سماوی حواست،  
آن که در حواب گرانجائی سیر ناست  
هر که را وارسم از صلیق، ناهیرس من  
سرکه و شیر، نه حوا هوری و سکر ناست  
خاصه آن لعل داس که هر اران عواص  
حوا مدس در سط هر بحر سناور ناست  
کای برا دائرة فصل بعود خوانده مدار،  
که نکام بو نه انس حرج مدور ناست<sup>۹</sup>

گر لای اوصلی بنو زد ایللی جه دالک<sup>۱</sup>  
 دربور اعدار درا، کو بود سرک  
 ارباب وکیل یا دو نباریک همسری،  
 کتا، ۱- عاب جمله برد، حوون کت حاک<sup>۲</sup>  
 شعر مانج گور کتیب صد چهاره پیش،  
 سول است، دا بو، حوون نورا کولان نیمک  
 سولن کله دامه اس ر عطار دوصت ربود،  
 حرحس ریک نعرم مدیح بو هدیه الک

---

<sup>۱</sup> دیک - پرید؛ ار عاب کو حکر شکار گور، ولی  
 کم اعدار است

به که با من بشود از تو، در یکدیگر  
کینه اهل هیر گدازه معرر باشد  
آن که افروزد مرا زنده ساهینی، گفتم  
دیگری پیش تو کمتر ر کمویر باشد!

طعنه در خلق مران، حاصه بقطرت که پسند  
 در سب آن طعنه که از ماه ده اخیر باشد  
 گفتم ای دیش حدیب بمراقم عول دوس،  
 از حد با من ر بو اس بهمت ممبر باشد  
 ای که در مملکت ملک سخن سجدان را،  
 در سر از حاک کوی پای بو افسر باشد  
 مکه صدف کش آئینه مهرم، بچه رو  
 ر من آئینه طبع بو مکر باشد  
 گر مرا دسب سخن داده جدا، حورده مگر،  
 پنج انگشت که دیده سب درادر باشد  
 لطف در طبع و هنر در کوی و در دل مردم  
 ممبر آنگونه که آئینه بچهره باشد  
 دل کنم عقده سرانجه اندیشه حنا،  
 که ده انگشت بهی ماه مشطر باشد  
 با بر بار سرا دمدمة فصلم رف  
 ده کنم گوس که نسال فلک کر باشد  
 خود فروشی نکنم، لبک ر دعوی خالی  
 نبود آنکه هنرمند و سخنور باشد  
 بهمت عشوة هرحائتم از بو باری  
 از بر ماده غلط بر ستر بر باشد  
 کلش آید که سگالیم ده هم دو روری  
 از فصا بر من و بو آنچه مقدر باشد  
 با ببینم که در فصل سرآمد آید،  
 با ببینم که در رزم دلاور باشد

در دینہ حسود خو خواندہ باو کم  
 در سینہ حریں خو آھنہ حجرم  
 در طاہرم بحمل و در باطن اسب فقر،  
 در کام رہر دارم و دردسب سکر  
 عرض طنائع ہمہ احرام علو و سفلی  
 دارد بمن توانم، ندانم خہ جوہرم؟  
 بردسب حرج نیر دلبرزم بخود رسیر،  
 حیدان پریم، کہ لب بلب خط ساعرم  
 کور اسب نعب گز طلبند مر مرا، کہ من  
 افتادہ همچو مہرہ در اسن سطح اغیرم  
 بیدم طریق حادثہ بی گز بصد نعب،  
 آید ہر ار حادثہ ار راہ دیگرم  
 رویاہ باری فلکم صرفہ بی برد۔  
 راں رو برد صرفہ کہ سیر عصیرم  
 من ار مکیوب در اسن بحر بیکار،  
 حول اثینہ فیادہ ز دسب سکندر م۔  
 ساهیں من اگر پر اندیسہ وا کدا  
 با سندن وحشیان معانی کمبوسرم



### حاطرة شاهین منسوب به شخص خود

آیم که طبل طعنه رده هفت احدم  
باز کشید به فلک از خار عبدم  
در مبدل عرائم از آل در بسایده اسب  
بادور سارد آفت عفریت از سرم  
در ررم و نرم و هرل سرد گریهند بدش،  
بهرام نبع و ره ره دوف و بر دفرم  
بر دهجه آنکه خط مسلسل کشم بشعر،  
حورا رید بشعر در آل صفحه مسطرم  
هر کسکه بر حریده نامم فلم کشید،  
دایم که بر حریده ناهس چه گسبدم؟  
اسعار من دلیل کمال کفایت اسب،  
در دعوی بی که میکنم این اسب محضرم  
شادم بعش خویش که در حجله خیال،  
همچون عروس ساهد معنیست در برم  
در دنده کمال خویش به مردم،  
بر باریک حلال خو لؤلؤ به افسرم

کرا زهره، بادست پراو برد،  
 که دلدل همان، ره‌ره بروی درد  
 که آگه که اس اسم را سخن گنست؟  
 ده لطف است اس اسم، معنیش چیست؟  
 سخن بندر معنی دیگر در اوست،  
 مگر آنگونه که جوهر در اوست  
 سخن را دطاهر بنام شتاب  
 که طاهر برسی بسی فیه ساخت  
 سخن پادشاه است کشور سدا،  
 که کشور سدا به حرف روان.



## در ستایش سخن

(بسیب به رمال خود)

سخن حسب! عبقای این روزگار،  
کز او نام مانده است و آن سر حوار  
سخنور در این عهد حوں کمد است،  
سخن مهرگوئی سعدور و فاس  
سخن را در این عهد بوفیر کو؟  
بروی سخن عاره حر فیر کو؟  
سخنسیج را جای اسرام نیست،  
بر بر اندرش فرش حزدام نیست  
خو طوطی، که هر گه سعدور سدی،  
ر سخن حمن در ففس در سدی  
خو پروانه با آتش افسانه است،  
هم افسانه با او که پروانه است  
سخندان کنند با سخندان بسج،  
که حواهد زدن مار با مار پیچ،



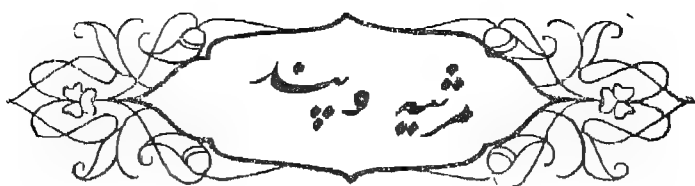
اگر خند در بحر باشد گهر،  
 بود لطمه موج از آب استس  
 حیا دایر سایندهای مهر،  
 که احدر بر در آوری از مهر  
 بشو عره کافسون به توبت دهد،  
 اگر ماه ناسی به مهلت دهد  
 مگو بکنه بی کاب حیل آورد،  
 به بدباد عیب حیل آورد  
 ربان را مکن همچو سمشیر بر  
 به سمشیر خود دوا خود را بر



### پیدل نه سخسور

زبان نایو آنها که اموحند،  
برا آنسی برسر اورو حند  
حو معلوم سد نایو اندک زبان،  
بود پاره آشی در دهان  
سخن گر ر دل بر زبان اوری  
حبان گو که گنجی رکاب اوری،  
ز سی دانه دیدان تفاوت مکن،  
حبان دال که سرمایه دارد سخن  
سخن سنج را گو نه انداره گوی  
بوانی مکرر مکن، ناره گوی  
نه نادان هموس و نادان سرائی،  
که آن خبره روی اسب و اس مبره رای  
پندیس حوا حرف نازک رود،  
که شعرس دلیل آنکه هابک رود  
حرا روی حاجت نهی بر دری،  
که ناحس نه بحسد که جاری سری

که «ای داک بابت سوادِ بصر،  
 نه بک، بلکه حولِ صدهزاران پدر،  
 در آواں طفلی و عهدِ سناب،  
 دسبرم بدورِ دی و مسکِ باب  
 مرا سرِ هر علمِ آموختی،  
 چراغِ بصدِ حاده افروختی  
 یکی خدمتِ ار دسب من بر ریختی،  
 که با وی بوسل نمودنِ رواست  
 ده و صلبِ بهم بر بهلِ خواستی،  
 حرِ ار دحلبِ حرمِ خود کاستی؟  
 مرا حرِ خطا گرچه در بارِ بدست  
 خطا بر خطا بخشِ دشوارِ بدست  
 بدجشای بر من که بدچاره‌ام،  
 ر کویِ بکوبامی آواره‌ام»  
 پدرِ اسِ حداثتِ بو ائینِ سبقت،  
 دهانمِ بنایِ نبوسند و گفت  
 که «ای جسمِ من روشنِ ار رویِ بو،  
 دلِ مرده‌ام رنده‌ار بویِ بو،  
 کیم در دو دنیا بدان افبجار،  
 که همچونِ بو فرزندِ دارم نه بار  
 حرِ اسِ دولتیِ خویشِ با پسر،  
 چه باشد که با وی بنارد پدر  
 پدر، ای که راضی ر احسانِ بوست،  
 بقولِ پدمپر نهشتِ آلِ بوست



نسخه اول

(به وفات بدر خود)

بدر کانزدنِ مرد طاعتِ دهاد،  
بهش جانگاهش به حبِ دهاد  
خو عمرش سر آمد به هسباد و هفت،  
مرا حرمش عینِ بر بادِ رُف  
سرس بر وساده همی پسب شد،  
سر انجام کار من از دست شد  
روانش رن راه حنجر گریه  
مرا حولِ روانِ بنگ در برگریه  
کشید اسب کرم بر سرم،  
رفت اشکِ خویشِ رحشم برم.  
بصیحت هم نکرد و من در فعال،  
که گل چو رند دور از بوستان؟  
من آنگونه گوهر بهادم بگوش،  
رناک چرب و شیرین نمودم چو نوش،

که «ای خاک ناب سواد بصر،  
 نه يك، بلکه حول صدهزاران پدر،  
 در آواں طفلی و عهد سناب،  
 دسبزم بپروردی و مسك ناب  
 مرا سر هر علم آموختی،  
 چراغم بصد حاده آفرودنی  
 یکی خدمت از دست من برخواست،  
 که با وی بوسل نمودن رواست  
 چه وصلب بهم بر بهل حواسی،  
 هر از حجب حرم خود کاسی؟  
 مرا هر خطا گرچه در بار نیست  
 خطا پر خطانجس دسوار نیست  
 بجنشای بر من که بدچاره‌ام،  
 ر کوی بکونامی اواره‌ام »  
 پدر این حداب بو آتش سفت،  
 دهانم پناپی بپوسند و گفت  
 که «ای جسم من روشن از روی تو،  
 دل مرده‌ام رنده از بوی تو،  
 کنم در دو دنیا بدان افشار،  
 که همچون تو فرزند دارم نه بار  
 هر آن دولتی خویش با پسر،  
 چه ناسد که با وی بنارد پدر  
 پدر، ای که راضی را احسان بوست،  
 بقول پندمرب بهشت آب بوست



نسخه ۱

(به وفات پدر خود)

ای پدر کابر دیش مرد طاعت دهاد،  
بهین جانگاهش به حب دهاد  
خو عمرش سر آمد به هستاد و هفت،  
مرا حرمش عین بر باد رف،  
سرس بر وساده همی پیست س،  
سرانجام کارش از دست شد  
روانش ر بن راه حصر گرو،  
مرا حواش روان بنگ در بر گرو  
کشید استن کرم بر سرم،  
برفت اشک حوین رحشم برم  
بصحب همبکرد و من در فغان،  
که گل حواش زید دور از بوسنان؟  
پس آنگونه گوهر بهادم بگوس،  
رناک حرب و شیرش بهودم خو بوس،

دِرا در سخن گِز نهامی بود،  
 دود، کی بقدر بطامی بود،  
 اگر حد بر بطم خود عرهام  
 هم او آفیناسب و من درهام  
 گِز از لایحه نبودی بشان،  
 بی نبودی آن بر معجز بیان  
 بطامی و سعدی دو با گوهر ادب،  
 که در درج فکرت خو گوهر در اند  
 به بقلید سعدی سخن کسیرم،  
 که گوئی یکی سعدی دیگرم  
 دهم مینوی را بطام آیداد  
 که روح بطامی سود سادمان  
 الهی، بر آن هر دو رحمت نمای  
 بر آن هر دو رحمت برحمت فرای  
 پدید از من از این آن دو عزیز،  
 نو خود باورم 'اش، آن هر دو بر

پدھر خود ایں وضہ کردست عقد  
 کف پای مادر بوسیدست نقد «  
 ر اعمال نمایندہ دور سدیدج،  
 مرا حر رضای المہر دست ہدیج  
 من و دولتی کآں مدار من است،  
 بساط دل سوگوار من است  
 سیدی کہ فیض سخن یافتیم،  
 سخن هست گیتی کہ من یافتیم  
 بود حالت برع هنگام رنگ،  
 کہ دلخواہ رنجور باید نہ حک،  
 کہانی بخواهد کہ راں سکار  
 نہ بر افکنی و ہی بر شرار  
 اگر گداحس اندر بر این ہی،  
 خود آن ریح دارد، کہ دیگر ہی  
 نہ رنجور غیری برانی خدا،  
 کہ پای دل بر دو دست روان  
 خواص سخن در گنج بسرح،  
 مکن قصر را سیمہ در عکس طرح  
 بناید نہ تکمیل فصری نظام،  
 مهندس نہ الٰہ رفیعہ مسجد امام  
 سخن را بطاہی نہ مخرن سنود  
 از او بشنو « از من بناید سنود  
 سخن را مسجدان بناید نکوست،  
 کہ ایں بیوۃ خاص مخصوص اوست



اېس طرفه، که دیوحانه گور،  
 با حول یو فرسده گسټ در حور  
 ای کرده رځک آندوسی،  
 در حله عاج یوعروسی  
 هر مریبه ای که یو کسیدم،  
 ار ځاک یو نوی حال سیدم  
 سر دا فلم یو حال و حال است،  
 ار مردل یو، سگهیم آل است  
 ای خان عزیز من، کجائی؟  
 دور از بر من، بگو حرائی!  
 عهدی که هزاره بار پستی  
 پیکاره ده سل که در سکسبی  
 مونی که پس از ولاد افتد،  
 در مریده سهاد افتد  
 دای یو آرین مډر بهسب است  
 وېس عصه دویسبب اگر ده رشب است  
 روری که خو بجل پرمیادی،  
 پهلوی پراس مرگ دادی  
 بالای مرا سکسب دادید،  
 مندل غم بدسب دادید  
 میرقمم و با کنار بښنه  
 زولیده خو مرغ ښمکسبه  
 من رفته رپس چو سحابی،  
 لعنی تو رپی خو آفبایی،



### در مرتبه زوجه خود

ای دلبه و دودمان عصب،  
بویاوه بوسنای عصب!

ای حانه صدهرار نارم،  
وی برده صدهرار رارم!

ای حقه هال حاك و حاره،  
حسه ركهار من كناره

حورسك مبی و در زمینی،  
افبال مبی و اندچینی!

ای رسك زلال ریدگانی،  
با حید در آنسم سنانی؟

ای بسده ار این سراجیه محمل،  
وی کرده مبال حاك منزل،

دامس ركفم فرول بمودی،  
دستم بربح سمول بمودی

سبهای بو ار فرسته بود به،  
گردوب فرسته، گف زه، ره!

مگذار که بنو زنگ گنرم  
بمال دگر بحدگ گنرم

بی بی رب اگر ده ماه و مهر است،  
در ناله فرویدر از سپهر است

حاشا که دلم ده رب گرانید،  
در نو دگرم بخاطر آید

اکیوں که رح بو در نظر نیست،  
سام است طلعة سحر نیست

دور از بو ز حال مشوسم من،  
دار نیست بس که میکسم من

حرم سحری که مردگانی  
بخسید، که هااا بو هم نمایی!

در بهلوی بو دهند بام  
بر لوح هزار خود نگارم

«ماااام دو نوعروس حقید،  
حرفی پمرا د دل بکفید»

هر بار محاسنم خو مرگان،  
گردیده ز اسك بار مرخان

افغان مرا همی سسغنی،  
مدرقمی و هنج منگفنی

دنها نه نیم غمب ناسرد،  
خویم ردل و غم ار حگر برد،  
کاس غصه ر من فرویدر افبا،  
مر والی ملک سیر آباد

او خوای پلرسب، وای بر وی،  
خود صبر دهد خدای بر وی

هر حد غمب من سگرف اسب،  
من سوهرم، او پدر، ده حرف اسب<sup>۱</sup>

برسم حگرس کتاب گردد،  
کم کم دلش ار غم آب گردد

گیرم، غم ما دو بی بخوردی،  
فرید عریز خود ده کردی؟

این طفل حصه رو که امروز  
خوای مرغ سادست دست آموز

ماید او ریو، باف نابریده،  
ور شیر بو حاشنی ندیده

قطع صله، ای اصله میسندا  
ار ما سه نفر، خصوص فریدا

وریه من بابواں نه خود گنرا  
و آئینه خویش در نمود گنرا

گر را آن که بزرگی ات نصیب است،  
ایسا الله، عنقریب است

آن کن که بر رگ عهد گردی،  
فر رانۀ همت مهد گردی!

ربهار به حرف پدر کوش!  
در دلدۀ مردم از هدر حوش!

آتش درد بدست آور!  
ماهش همر به سست آور!

بام قدرت که سست دس است،  
نورس ز نو عره حس است

مگذار که در کسوف افتد،  
حر نیمبهای سوف افتد!

در علم سنافه پس گیری!  
دسال بنای حوش گیری!

چندی کن و مرد آرمون سو  
مانند بنا و پل فرون سو،

با بر کسی از نبرد بدبیر  
دیدان پلنگ و ناخن سیر!

حجر کش و نیرن تو بانی!  
قلب افکن و صف شکن تو بانی!

گر وسع رسد در آن دو حاده،  
میرد چه سوار و چه بناده

گر چارحه، در حباب مکن صرف!  
در حرب تو بند طرف بر طرف!



### نصیب‌جی فیرورد ارجمند

ای، روی تو حوا مه دو هفته،  
 ار عمر تو پنج هفته رفته

یادا رح از رح قهر ده  
 سر هفته ز هفته دگر ده

ای دوگل باغ ریشه گانی  
 وی نور چراغ زنده گانی،

ای بویت اولین عهدم،  
 وی زینت دوش و زینت موهلم،

ای شاخ بحسب نعل اقبال،  
 وی ماه مهس اوج احلال<sup>۱</sup>

حوا جسم تو بسنه رواں باف،  
 خود را زگرانه در میان باف

بار آمده عمل حکمت آموز،  
 نارنج تو گف «نخست فیروز»<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> «نصیب فیرور» - سنه تولد (۱۳۰۵ هجری - ۱۸۸۸ میلادی) است

ای طالع سعد و بخت مسعود،  
هر حق که بدمه میب بود،  
رین پند که بر تو وا نمودم،  
ار ذمه خود ادا نمودم  
گر مفیلی این روانه گنج اسم  
ور مدبری این حکانه ریح است،

هم صاحب سنی و هم فلم ناس  
ور فیص دو شئه محترم باین!

عزم نو کند دو سبوه در کار،  
ساح نو دهد دو مویه در بار

هر جا که روی، پسند آبی،  
بدش همه سر بلند آبی!

هر جا که نشان ساده روئست،  
غافل میسین که هر ره گوئست

از رحمت نفس اگر بواں رسد،  
ببواں ز ریاں مردمان رست

حواں دامن فن بگی در اند،  
کام نو رهز طرف بر اند،

دانی که پدر چگونه کس بود  
مرعی که بهقه در نفس بود

حواں دانس او گرفت سهره،  
همحانه ماه گشت و ره ره،

ای گشیده نه سدر دانه مجباح،  
از مهر خدا، بسانه مجباح!

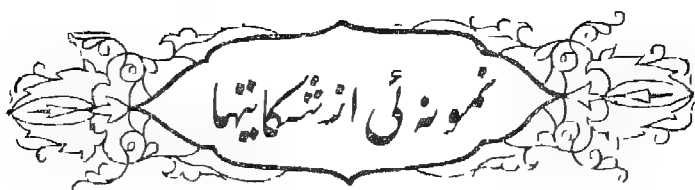
مادر که بود نه مهر بانی  
صد چند پدر، اگر ندانی

پند پدرانه بی که گفتم  
وین چند در دری که سفتم،

باید که بگوش هوش داری!  
در اسب عذمتش شماری!



فواره میرید ز دماغ بو دود حقد،  
 العبط حن عفته کالبار فی الکبد  
 ای سینه سپهر ز دست بو در خراسان  
 وی جسم روزگار ز روی بو در رم  
 واجب گرب سپهر کند خاک بر رمس،  
 لازم گرب رمانه بباد فدا دهد  
 دیاسب در پر بو گر از کسسه کسوتت،  
 راناسب بر سر بو گرب سله از سبد  
 ساند، اگر کند بر ا حلقه ار کفن،  
 پاند، اگر کند بر ا زبده در لوح  
 بدواں دمائم بو بداد کرد در حساب،  
 بتواں فدایح بو عباد کرد در عدد  
 با انهمه حصائص انفس، در جهان  
 نام بو باد سپهر به رینق ملنجد  
 شاهین منال انهمه از رمره جهان  
 بعضی که نیست سکوه مناسب ردام و دد  
 حول بد — بداسست، شیوه نیکی طمع مدار،  
 بگذار، سگ کند عی - عفی و خرزید لکد.



### با من سر محادلیں؟

ای، زیر بار دعوی و از حرف و صوت بد  
 عراذہ سال اعنی و همحون بعد اعد،  
 ای، حرف از زبان تو برو اد ارباع،  
 وی صوت از دھان تو رعد اد اربعد  
 در کارزار حوصلہ کمدر ر تعلی  
 در گدر و دار ولولہ افرورس از اسد  
 با من سر محادلیں، انتت حہ حرث اس؟  
 کابجا بلیگ حملہ کند، گریہ را حہ حد؟  
 محض حہالتی و گمان کردہ شعور،  
 عین حہافتی و پسندیدہ حرد  
 گر دعوی احبار کنی، بستت ندوت  
 ور معنی احتیار کنی، بستت سبد  
 در ہر محلہ بر صفت فتنہ ممتھن،  
 در ہر دبار بر حسب کنندہ مہمقلد



### فرو ریخت پر همای مرا

بسوخت برق فنا حرمی بفرای مرا،  
بپرد سدل حراپی زحای مرا  
چه باله‌ها که بکردم بکج بیهائی،  
کسی ندید و نفهمید ماحرای مرا  
فلک گرفت رسور و بهمانیم افکند،  
به وای - وای فرس کرد های - های مرا  
کلورث از همه زائل شود بقص صفا،  
زودوده است کلورث، ولی صفای مرا  
بهر کجا که روم فکر عرلی دارم،  
کدام گوشه نشین میکنی دعای مرا؟  
دگر بسانه بدولتی چه میباشد،  
شکست نال و فرو ریخت پر همای مرا.  
مرا رطبع رسا رحصب نیاشا نیست،  
که دوحسب به این رسته دنده‌های مرا  
بناد فد تو بالا گرفت عاخریم،  
شکست فکر عصا قامت دویای مرا



### عاجزی دربار ماست

دمیلم از گریه فکر درد دیگر کرده‌ام،  
بش مرگانی به موج حول دل بر کرده‌ام  
بست بفرسود سعی اندیشه بصل حاشه،  
آبله گشتیم با سامان افسر کرده‌ام  
ما صعبانرا سکت آخر حمار بخودی،  
گردش رنگی، که در برم بو ساعر کرده‌ام.  
بانوانها پناه بانوان بوده است،  
ما هم اکنون بکنه در پهلوی لاعر کرده‌ام  
در عروج ربه، ساهن، عاجزی دربار ماست  
بی پرو و بالیم اگر پرواز بربر کرده‌ام



## لاله در طبق آبنوس

بنا که وضع جهان طرز دیگر افتاد است،  
که هر که ساد در او ریخته است، باشد است  
ز غنچه هر ورق گل که وا شود به نسیم،  
بفرق بلبل بچاره سع بیداد است  
بواله‌های حگر در خم بدعوب کنسب،  
که لاله در طبق آبنوس بهاد است؟  
به من کشیده‌ام امروز در فلم خط عشق،  
که عشق خط بحسب لوح ایجاد است  
گذشت باله‌ام از سنگ و با تو در گرفت،  
دل تو، ای بت حبی، مگر ز فولاد است؟  
رمانه پندۀ عقلب نهاده است بگوس،  
و گریه هر سر مویم ریا فریاد است  
فرشته را خو بداد رلف میکشی در دام،  
چه احمال خلاصی به آدمیراد است؟<sup>۱</sup>  
فقیه شهر که فوا دهد بحرم می،  
اگر بموسم گل داده، جای اراد است.

طریقِ حیرت آن حلوه بسکه میپویم،  
طواف میکنی آئیده نفس پای مرا  
حیال رندگی از عم نکرد آرام،  
بعلی است بهر دلی که یوں رضای مراا .



### پند شکایت آمیز

که دیده راحب گشتی جز اینکه روری چند؟  
گدسب مهر به محب در انس سرای سپنج؟  
رسیده با همه آسایش از سپهر، ولی  
بحال من نرسید از رمانه عبر سکنج!  
اگر سپهر همین است، از رمانه ملال،  
وگر رمانه چنین است، از سپهر مرجع!  
گرب به مهر رسد صوب ساز و دمك و کوس،  
ورب ر مه گذرد غلغل دحامه و سنج،  
مپاس عره، بسا کعباد و اسکندر،  
که روزگار بحدس هزار محب و رنج  
به روی بجه بنامدش از بجهل بخت،  
به کنج حاك کشاندش از بجهل گنج  
بنا و دسب از ادب خو من بدر معال  
به آب دیده بسو، از دو کول با آرج!  
بر عم دیده حاسد بکس ناله می،  
نکاسه سر راهد ننه نواله ببح!

پسالها نکشد بنگ بهمت بعمیر،  
 حرايه‌انکه بسيل حوادث آباد است  
 در سب هيج دل از دام طره‌اس، شاهين،  
 مگر دل تو که بسمل شد اسب، آراد است.





### هروی در حسب حال خود

من ار حقای حرج گرفتار صد شکنج،  
فبارغ ر من بو در پی صد سعل دیگری  
خوس بهار بشنئه فصلم، زمانه لیک  
دروں بداد رحصتم ار سبسه حوں پری  
هر حید در سلفه اسعار کم نیم  
در رورگار حوش ر سعلی و انوری،  
لیکن به از عطائیک بحم امید لطف،  
بی ناندنم ر طالع محمود باوری  
امثال من ر من همه پسند در کمال،  
دارند بر حلال ولی، حمله پرری<sup>۱</sup>  
در مانده ام به مصلحت کار خود، چرا  
فکری نمی نمائی و راهی نمیری؟  
نبی مرا ر باد عم آشفه همچو مو،  
حوں عیجه سر ز حب بغافل باوری؟  
گفت ای حفا کسینه بکس زمانه حید،  
دست ستیزه بر من بچاره امیری؟<sup>۲</sup>  
من آن نیم که عهده کنم کار حرج را،  
یا آن که پا زمانه برانم نه همیری<sup>۳</sup>

نگوشت بورك من پرده ار هواي عجم  
 مجوى گرمى نارار هند ار اور گنج  
 ميار هرره سري حون پنداده مهره، اگر  
 نه بي سواره فررس عرصه سطرئج  
 عه اعدبار فراثي بقدر فرص عمر،  
 كه ده - ده اسب، ده ده بك سماری و ده دو پنج ۱۹.  
 ار اس محله هر گر مخور درب حمل،  
 كه ربر پرده نهفته اسب حور بی آرنگ  
 گذار دل بسر مهر نار جانانی،  
 كه رفب ار سر من در هوای او فرهج  
 نمود زلی بو ار گوشه های چشم کمن،  
 کشوده جسم بو ار حلقه های رلی سکنج.  
 اگر مقابل جسم شد کسی بفرج،  
 ولی حریف نگاه نگشت در بدرج،  
 بفرجه هر نکه بوسب - عرب کسمبر،  
 بکنده هر مرة بوسب - دسنگاه فرج  
 هرار حال بستانی ر راه عشوه و نار،  
 هرار دل بر بانی بطرر عمره و عنج،  
 گهی ر لعل بو در دل هوای حرعه حام،  
 گهی ر خال بو بر سر خمار بزردنج  
 بعرض قصه شوو بو پخته معرارا  
 بسوحت معنی حام آتش عباره لنج  
 بهل، بهل، كه کسی پی نمبرد شاهین،  
 بقدر دورئ اس ره پپای آبله سنج

ای آنکه ر آبی و خاکی و آتش و باد،  
وی جسم مرکب شده زین حار اصداد،  
امروز پیرا در آب آشکون حام،  
فردا سب دهد حالک برا حرج دناد



حرخم که به انواع فبوں جامع کرد،  
حوں ماه نوم به نیم ناں قانع کرد،  
بار ار حه سبت بفکر بحصل معاس،  
اوقات مرا حو سعی حود ضائع کرد



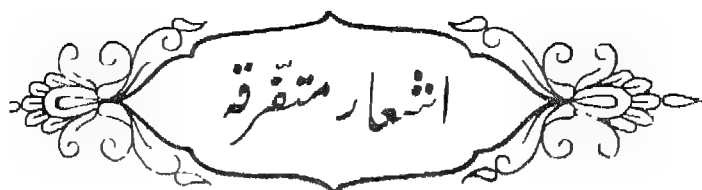
آبی که مه و مهر برا باور شد،  
بهرام مطیع و مسبری حاکر شد،  
باهند حریف نرم و کنواں حاحب،  
ببر آینه نگار و آسمان دفسر شد



دولت که برا کپی ر دولت دارد،  
لب لبب ر دولت آن که دولت دارد  
رو با به دولت بیداز دولت حویش،  
اندازه دولت آن که دولت دارد



وصل بو به هجکس مبسر بشود،  
ویں ناده به کلام هنج ساعر بسود،  
نومند حنایم ر بو گر نبشندی،  
در دله من هبور باور بشود



## رباعیات

ای آنکه بدن ر سدم خام است برآ،  
رخساره نه از ماه تمام است برآ  
بی حوری و بی ملک، نه آدم، نه پری،  
خود گو که چه حبسی و چه نام است برآ؟



بکدامه من همچو هلالم ر عمت،  
در دست رمانه پانمالم ر عمت،  
حول مرغ فقس سکینه نالم ر عمت،  
الفصه، بسی مرآت حالم ر عمت



در عشق تو کار من بسامان برسد،  
از وصل تو درد من ندرمان برسد،  
بی لعل تو مردم و بکفی هرگز،  
کاین رسیده حگر به آب حیوان برسد

با بوسه ز روی خویش با من دادی،  
 کام دل من به وحه احسن دادی  
 گر حورید رقیب من از مرگانب،  
 گویا بسگ گزیده سورا دادی



شادم که مرا زمانه باور گردید،  
 اقبال مطیع و نعت حاکر گردید  
 وصل تو ر حرح سالها منجسم  
 صد شکر که امشتم منسر گردید

#### قطعه

بوسه از خال زیر رلی تو کس  
 مار را مهره از دها گبرد  
 چهره ریر بعب اگر گبری،  
 مهر را ابر آسمان گبرد.

#### فرد

اطراف جهان چو باد گشتیم بسی،  
 حاکی صفت آدمی ندیدیم کسی



تا قوت پا بود بسویت گنرم  
 با دیده دهد نور برویت بگرم

خون من به دری بفر عیان باشد،  
خون من به گای دطرف، نوسیان داشت.  
اما چه کنم به چشم این بصر دان  
دار و گل و درو سبک نکسان باشد



حایا، به چه ماند لب بو؟ یا شکرا  
بارا، به چه ماند خط بو؟ یا عبیرا  
مانند تو فرزند نآید به وجود،  
گر ماه بود مادر و خورشید پدر



ای همجو مه دو هفیه در عین کمال،  
نارب که کمال بو مینباد روال  
ار گردش دوران نمیشند هرگز  
بر دایمۀ خاطر تو گرد ملال



ای، حالک در کوی شما باج نسرم  
وی قوت بارو و فروغ نصرم،  
سارد چو پدر زمانه اعزاز مرا،  
ار واسطۀ اس که شمارا پسرم



به چشم بو ساغر بسب ار هل گویی  
به رلی بو دسینه بی ز سنبل گویی،  
به حال رخ تو گسینه در روم عرب،  
افعال بچه بی ر ملک کابل گوئی

شاهین به سرا حریف صادق،  
به جام پر از شراب رانی!  
دردا که ر دور با موافق،  
دور ملک دورنگ، عاشق،  
نکبار نمیسود به کام!



ای سوفا!

(محمس)

ایی که دروغی کلام  
پنداست ر وعده‌های خام  
ای سوره به برک وعده نام،  
گفتی که دهم بلطف دام،  
من بنده اطفی نامام

ای هر مره بو حوڭ خدنگی،  
رلف هو عفاف نرحنگی،  
دائم نمده حراست حنگی؟  
هردم ده رسی پرش بستی؟  
مرعی که نمپرد ر نام

گفتی که به کنده ات سدنم،  
حوڭ بو به ببع غمره رنم،  
حاک بو به باد فتنه برنم  
گفتم ر حفا نمگرنم  
امروز که گشده ام غلام



حوں مرا ار غمیش ار بام بریں آمد تاشب،  
 منکم باله نهر گوشه ده کوه است و ده دست  
 هرگر ار باله ام آب بی خدر آگاه نگست،  
 گر چه بر من ستم حرج حقانین نکاشت  
 ستم حرج خدا و ستم نار خدا.

بنو هر روز عم ناره بدور ان دندم،  
 شب خو حقم همگی حواب برسان دندم،  
 حور حرج و ستم دهر فراوان دندم  
 آه، صد آه، که ار کلف هجران دندم  
 کلفت روز خدا، ربح شب نار خدا

چشم شاهین شده بی طلعت روشن عاخر  
 مانده بیچاره دلم در خم مویش عاخر  
 عاجزم، نیست مرا راه بسویش، عاخر،  
 من و در کلبه عم دور رکویش، عاخر،  
 دخت بد کرد مرا ران گل رخسار خدا.



## کافن هجران

(مخمس)

گرفند بلبل بچاره ر گلزار حدا،  
سینه برخاره حدا ساند و برخار حدا  
سحب رورست که باری شود ار بار حدا  
چرخ کجرو که مرا کرد ر دلدار حدا،  
گشتم ار بار من رار بچار حدا

گفتم اینک دل افکار شود واصل بو  
حوں بدیدم سر مو مدل وفادر دل بو،  
عهد کردم که دگر دل بشود هائل بو،  
من حدا گشتم و دل ماند بسر میرل بو،  
چه کنم چاره، شدم ار دل افکار حدا

من که ار شاح عمل منوه بچندم با بو،  
باده ار ساعر عشرت بحشیدم با بو،  
با همس عمر، که نکبار رسیدم با بو،  
حوش را هلم و همرار بدیدم با بو  
حوں توانم که شوم ار بو نه نکبار حدا؟

چشم اگر اس است و رلی اس است و باز و عشوه اس،  
الوداع ای رهد و بقوی، الفراق ای عقل و دین

بارها گفتیم، که برك پيشه مجبوس كنم،  
عسوی آن لیلیوش از كانون دل بیرون كنم،  
فامت همچون الی از بار بقوی بون كنم  
چون بنارم از محبت بونه كردن، خون كنم؟  
چشم اگر اس است و رلی اس است و باز و عشوه اس  
الوداع ای رهد و بقوی، الفراق ای عقل و دین!

بود زاهد پیش ازین از حال شاهین در شکفت،  
با حرا بعد دل و دین را بغارت داد مفت،  
شکرلله، گشت روشن حال زاهد از نهفت،  
دید چشم و رلی و بار و عسوه آن شوح و گفت  
چشم اگر اس است و رلی اس است و باز و عشوه اس،  
الوداع ای رهد و بقوی، الفراق ای عقل و دین!



## به ناز افریں

(مسلس)

دوش، مآمل بچندین عشوه آن ناز آفرس،  
ار دو سو افکنده بر رحساره رلی عبیرس،  
کرده حسمش ار پی دل بردن حلقی کمیس  
گفت حو دندس بناگه راهد حلوت نشین  
حشم اگر اس اسمو رلی اسن است و ناز و عشوه اسن،  
الوداع ای رهد و بقوی، الفراق ای عقل و دس ا

میدماند گرچه منع ار بدیشه ریدی مرا،  
گاه فکر رهد و گه اندیشه بقوی مرا،  
لنک حو نند حنوت سرگرم اس معنی مرا،  
میده ار رهبری نفس اسن دعوی مرا  
حشم اگر اس است و زلی اس اسب و ناز و عشوه اس،  
الوداع ای رهد و بقوی، الفراق ای عقل و دس ا

من که دست اندر حم آل رلی حم در حم رسم،  
حانه لله، بعد ارس ار زهد و بقوی دم رسم  
سرپسر آئین عقل و رسم دین برهم رسم،  
هرچه پیش آمد، بحر حرف محبت کم رسم

حانی روم که گردون بالای سر نباشد،  
 کر محس احترار را بر من بطر نباشد  
 با فصل و علم و دانش حوں سهره گست نامم،  
 از رشك رخت گنبی رهر حسد نه کامم،  
 دوراں عیار اندوه افکند در مشامم،  
 صاح امنم آیدم شد سره بر ر سامم  
 حانی روم که گردون بالای سر نباشد،  
 با ردهها پچانم ر اں کینه ور نباشد

شاهین، نه اهل معنی بش اسف حور گردون،  
 هر کس که دانش آموخت با هسب معورد حوں  
 اکنون که اهل فصلم بشمر بو بخ و ارون،  
 مینانم کسین رن ورطه رخت بدرون،  
 حانی روم که گردون بالای سر نباشد،  
 شاید ر دسمن فصل آجا اثر پاسبان



اما چه میتوان کرد؟

(مسلسل)

را نسا که خواهش دهر حز شور و شر نباشد،  
دیر درس رمایه عیب از هدر نباشد  
سود منابع دانش عبر از ضرر نباشد  
آدم کسی بخواند آنرا که حر نباشد  
حانی روم که گردون بالای سر نباشد  
اما چه میتوان کرد، های دگر نباشد؟

باکی به وعده شیر شیرین دهد فسویم،  
حون کوهکن کشاند در پای بی ستویم،  
وانکه کشاند از دل بر دلبه حوی خویم؟  
کوبیشه بی، که از دل آهی رید پرویم؟  
حانی روم که گردون بالای سر نباشد،  
با بر سرم ارین رال، رخم دگر نباشد

اکبوی، که طالع من پیوسته در و بال است  
صبحم بهام شام و عیشم همه ملال است،  
هر دولتی که بنم آماده زوال است،  
در دهر با چنین حال بودن بسی محال است.

چند گوئی که همچو برگس من،  
 ار چه بدمار و نابواں شده؟  
 ای بدانی که زان دو برگس من،  
 عسقا را بلای حال شده  
 بر تو حرمی نمی بهند، چرا  
 که حبس ار چه دلستان شده؟  
 عیب عاشق نباشد آن، که بکار  
 میرسد دل ز دسب او باچار

ای سرم حاک آسبانه نو  
 ور کنار دل آسبانه نو،  
 گره ار طره باز کن که کنم  
 دل صد حاک حوس سانه نو  
 وه چه شیرین لبی، که با عساق  
 بعل مجلس بود فسانه نو  
 با دل عالمی، شکار کمی،  
 رلی نو دام و حال دانه نو  
 هر کجا صوب دلکشی برخاست،  
 خورد برگوش دل برانه نو  
 بسکه هسی کشاده پیشانی،  
 شاهد پدب شاه را مانی



عیب عاشقی نباشد!

(بر جمع بند)

بی تو اشکم ر دندگال آید،  
دلم از عصه بردهاں آید  
آن چه از وصل گل کشد بلبل،  
با من از فرقت بو آن آید  
حوں اشکم رسیده با رالو،  
مگذارش که با مناں آید  
عسوه ابروی بو بر دل من  
همچو سربست بر نشان آید،  
به پدایم به حای بو مهر،  
بر زمیں گور آسمان آید  
بیش از این از برم کناره مکن،  
کرده نک کرب، دوباره مکن.

دلبر را رشک بوستان شده،  
غیرت ماه و احترام شده  
زهره را حس با چه حد باشد،  
همچنان، بلکه نه از آن شده



دگو، که ای همه اعضاءان حنا مطبوع،  
 که شرح حسن یکی را با سالها بنوا  
 ویا غریب که زین خاک مسکین دور است،  
 ریافته خون جگر منبر او بدست ر دهان  
 ر بس خیال سما جای کرده در دل او،  
 بحر دلش نبود الفتی به هم نفسان  
 بدان نمط ر فراق سما بسسیده بخون،  
 شما سبکدل از او، نقل معجورید بحوا  
 بگویش او نکند اندر انعکس تأثیر  
 از آن قمدل که در کوس رید بانگ اذان  
 پیاموس شما بدر کرده است بخویش  
 همی که دست دهد، خویش را کند قربان  
 ز رنج فراق احباب در بساط هلاک،  
 فتاده است پجانی که بدست بدر از آن  
 وریده صرصر عم بسکه سنجوب پسر،  
 فرس سده است بهار حنا او به حرا



### نامه فراق

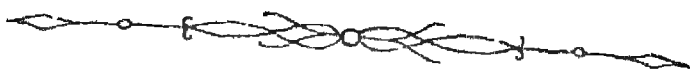
حوسا هوای بخارا و صحن ریگسنا،  
که در بهشت بنامد کسی از آن دو نشان  
الا نسیم، نه بالای حوض اگر گذری،  
سلام من به جوانان آن حرم برسان  
نگار-نگار ز کفی پای هر کدام نفوس،  
ندان مشابه که از پای سرو آب روان  
پس از لوارم آداب بندگی هر گوی،  
بدین طریقی که ما با تو میکنیم نشان  
بگو، که ای رحبان ماه و وای دگر خورشید،  
بگو، که ای لبان لعل و وای دگر مرغان،  
بگو، که ای دلنای کرده با دل عشاق،  
همان معامله، گآند بسپسته از سندان  
بگو، که ای نشتان از کمال رعنائی  
نه فریهی همه حسیم و، دبار کی همه جان

بر گوی ای ر دست تو در باله هر طرف،  
 از دوستان هر از مو در بوسه‌ها هر از  
 ای، حور در نهاد تو حور نفس در نگین،  
 ای، ظلم در مزاج تو حور رنگ در بهار  
 ای، گاه کینه وضع تو حور کاه در حقانی،  
 ای وقت لطف طبع تو حور کوه در وفار  
 با برد بار عشق تو بر دوش دل فلان،  
 بکناره در فرای بواس رفت برد - بار  
 آمیخت حور بسهد وفا در فرای حان،  
 زهر حقای تو دهدش طعم خوشکوار  
 با تار حان رس گسیلاند به حبله‌بی،  
 پیوسته دل بداح فکرت کند فگار  
 هر کس که نام بار برد گوید الحزرا  
 هر کس که حرف عشق زید، گوید الفرار<sup>۱</sup>  
 بس شاه‌های بیره که دور از تو با سحر،  
 گرید ز سوز سینه حو شمع مرار، زار  
 در دله از تو آتش و در سینه آتش اسب،  
 آتش همی پسر رود و آتش در کنار.  
 خوابش نمیدرد که بناد گل رحب،  
 خوابش ندیده افکند از سینه حار - حار  
 حون است دل حو عنجه مناس، یا بود  
 در دور لاله برگس مستب پداله دار  
 در باد سبب آب دفن اندر گلوی دوست،  
 همواره آب بار حورد گرچه آب بار



### ای نامه را به بار در!

ای باد اگر سحرگهت افتد ره گذار  
بر روی بار عریس بیار منش گذار  
راں پیشتر که بسته احرام آب حرم،  
ار راه چس درآ و طریق حرم سپار! ..  
ور من رساں سلام، بنوسش بدیده پا،  
هر خاکه پیش آمدن دینار آب دینار  
ار خاک آسنانش که کبریت احمر است،  
بر فرق افتخار بند باح افتخار  
ار در درآی گرم حو ار حو ناده حام،  
ار پاشین نزار حو ار رخم رحمه بار  
گاهی بساں چشم حو ار در فشان،  
گاهی بساں کلکم حو نافه مشکبار!  
نکشای لب به لابه، پسی بدل بدله کن،  
حنلی به استعانه و چندی به اعتدار!  
چو صبر بلج من، ز لب شکرین او  
لوش حدیث خوش بدالا به پیش مار.



### در وصف برف

بناک رد سبزه داد برف از دبار برف  
روی حمال گزوف به ریز دبار برف  
همین برای عازه فروسی اصحن باغ  
بکساد از هوا هوا بنگار برف  
از کرب برسیج اسر هدوب داد  
افاق حصن راله سله اسب و حصار برف  
حوں باغراں که کسوف فافم به برکسند  
و شنده شاهه‌های در حناں دبار برف  
سر باسر حفاں سله روشن بساں صبح  
باگست مینسر دم کافور بار برف  
حوں ساهدان باره در آغوش مرد برف  
بو باوه گان باغ شنده در کنار برف  
ساهش که عمر صرف هوا خواهی بو کرد  
روشن شدست زور وی از زورگار برف

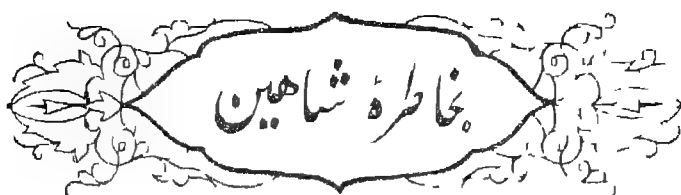
کاهی همی بالایی از دور آسمان،  
 کاهی همی دگرایی از نور روزگار.  
 در آینه‌های آساک او بی روی ماه تو  
 دارد که آسمان ده جواب کند شمار  
 عشق او سرد کار دل پر درد در کسب،  
 و صبح در آینه طره بی سار دانه‌ها  
 آب حنجره عکاسه ره ژکان بداع دل،  
 از باد و باران و حو کزک پر سر شرار  
 از کمینای عسوی بواس گشت مهره ورد،  
 رسد با دجاک سده ناسدش عذار



## در ذکر احوال شاهین

(از تذکره الشعراء میرزا محمدشریف  
صدر صدا)

دگر، فاضلی بود سیرینمقال،  
لایب هر دمند و صاحبکمال  
سجی خاکر طبع والای او  
صفا مصیر قلب دانای او  
طراوده باغ فصل و کمال،  
حلایحسن مرآت طبع و خیال  
ر معمارئی طبع آن نیک فن،  
بنای سجن بافت رب حمی  
به انواع و اصناف فصل و کمال  
پسندیده فکر است و نازک خیال  
محیط سخا است و کان عطا،  
سپهر خیال اسب و بحر وفا  
در افطار عالم، بروی رهس  
شده مشتهر معلوم سوس دس



مرثیه به وفای شاهین، از احمد دانش

برم امکان را که حول نقشبست بر روی سراب،  
 دست فائز بلخی و سارینتی نقل و دست  
 عراس سیره آنکه عم، دولیس امانت قدر  
 داله اس اس اسب و رهز مار در نوس این  
 اکتو روری دست نمود ملک و مال، آخر بمرگ  
 بعد نابود گردد بک کلاس و کدس  
 خرج امداد و سکون و غیر بی پروا حرام،  
 همچو برق و داد در بار اسب مرداد و دیش  
 دی یکی از اهل معنی جسم پوشید از حیا،  
 رسب از قدر و عدا و سد شی لاسیس  
 سال باریج و فادش حسیم از اندر خرد،  
 گشت بعد از رفیس هنگامه های و هیس  
 عواست بعد از وی نماید، رسم سحر اندر حیا،  
 «شمس الدین مجذوم» در فب و «شعر» افاد از پیش

<sup>۱</sup> اگر از اسم «شمس الدین مجذوم» که بحساب آنحد  
 ۱۸۸۱ منسود، کلمه «سعر» ۵۷ را طرح کنیم ۱۳۱۱  
 محری میباشد و آن برابر ۱۸۹۴ میلادی میباشد که تاریخ  
 وفات شاهین است





حو طبعش که صد مصائب کند،  
بخلص در اسعار ساهش کند

ر حطالات رخص والدش، در بهار  
رسد و بوطن خود احوال

خلف هاند از آب عارف پاک دین  
خس و حوائی بروی زمین

رخس و ملاحب خلدیم الدطر،  
سده و نحو رویش صغر و کبر

به طفلی خو پا در دستان نهاد  
به اندک بوجه سوادش کفایت

در اندم که بودش بدینسان بسوی  
به دیوان حافظ رسیدن بسوی

بدان باب، اس طبع وفاد بود،

بدان راه، اس ذهن بقاد بود .

به تحصیل نحو و به تکمیل صرف  
بسی کرد عمر گرانمایه صرف

چه بهدیت و حکمت، چه علم کلام  
ر هر يك ورا بود خط تمام

ر بروی اقبال و دیکتی حال

به اعلا مراتب رسیدن کمال .

مسلم در آئین حلم و ادب

معلم بقانون علم و حساب.

میرس به برین فصل و کمال،

معنی بحوثی حسن و جمال



بار در بارهٔ تاریخ وفات شاهین  
(از ادریس حواحهٔ راحی)

سپهر کمالات شاهین که بود،  
رئاب حرد مصرع انجاف  
حیالات رنگین او هر که دید،  
بگفت آن هدا لسنی حجاب  
بهر باب لفظش مضامین بکر،  
حو ربنا عروسی بربر بقات  
ر دار فنا رحس هسنی براند،  
سوی روضهٔ حلد باصل شبات  
بآریح سال وفاتش نمود  
حرد «حسر و ملک داس» خطاب<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> «حسر و ملک داس» (بجسبات انجد) - ۱۳۱۱ هجری  
پراپر ۱۸۹۴ میلادی منسود

در آن ملک ریحور و انمار شد،  
 شهنشاه را فکر بدهار شد  
 نحو آمد شه از کسین اندر بسوی،  
 به دیر و صا کشت شاهن هدی  
 ر اشعار او دو قصه ده رقم  
 در ادبها کیم کر انگوئی بو کم  
 بهر ملک که اردست ریح و طعب  
 یکی بهر مطلب دگر بهطاب  
 ر ابناء او بدر بهر مدل،  
 بواسطه رباعی و فرد و غزل  
 بنار ریح «فیوب» اس ر روی حساب،  
 عه محوس گف ادر بس «راحی خطاب»<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> «فیوب» اس را «راحی، خطاب» کردند در آن  
 صورت، سال وفات شاهن ۱۳۱۲ هجری میشود، که یکسال  
 فرق میکنند

عوں نو کسی سرد کہ سرانند مدیح نو  
 ار حوں منی جگونه سزد مدح کسری؟  
 صدر ضیا<sup>۱</sup> به تذکره خوس نام نو،  
 برده بحوبی ار همه بهر ساعتی  
 «سودائی»<sup>۲</sup> اسب مجلس شعر نو، لاجرم  
 نبوس و صی نور پی نادآوری

---

<sup>۱</sup> صدر ضیا — مبرز ۱ محمد شریفی شاعر و صاحب تذکره  
 منظومی بود

<sup>۲</sup> سودائی — منیر محمد فانی عجدوانی اسب که یکی ار  
 پیروان و مجلسات ساهین بوده، در دوام ریاده ار چهل سال  
 اثرهای او را عوں کرده، و در سال ۱۹۳۷ میلادی و واپ  
 نافیه اسب

در کلسن کمال بو صلاحی ده ایشی»<sup>۱</sup> است  
 «اطفی» اطفی کی دمو سارد بر اری»<sup>۲</sup>  
 و حیف او کلام ده «نوعه»<sup>۳</sup> خو معهود واصفی<sup>۴</sup>  
 «مصحح او کرده ای»<sup>۵</sup> ر عین ادری  
 «بوالفضل»<sup>۶</sup> عون الله سرب اکتاب و فوق باون  
 از سر کد انب در ده اعلمی<sup>۷</sup> کری  
 «محمّدی»<sup>۸</sup> ده حل سینه په دسین خو لب کشود،  
 «باو اکر د دعوتی مهمی عسکری»<sup>۹</sup>  
 «واضع»<sup>۱۰</sup> «خو دند فعل و کمال بو عون صریح»<sup>۱۱</sup>  
 کهدا ر اعل عمر الهی که در عوری<sup>۱۲</sup>

<sup>۱</sup> کلامی - شاعر ادبک ده بر صلاحی است، که در سال  
 ۱۹۰۹ میلادی وفات کرده است  
 اطفی - مخلص شاعر همعصر شاهین است  
 ابو - مخلص شاعر  
 واصفی - شاعر و او در ده «عصرهای» - XV - XVI  
 ابن الدین معهود است  
 «محمّدی» - صدر الدین سید مراد خواجہ راده شاعر  
 اثر یونس ادبک (۱۸۷۷ - ۱۹۵۴ میلادی)  
 «بوالفضل» - ابوالفضل محمدی ده «سرب» بخارائی  
 است

<sup>۱</sup> اعلم - عمل روحانی درباری بود  
<sup>۲</sup> دسین - قاضی عبداللہ خواجہ نام شاعر باصک است  
<sup>۳</sup> ده در آخر عصر XIX رد کی کرده است  
<sup>۴</sup> مهمی عسکر - عمل روحانی عربی درباری بود  
<sup>۵</sup> واضح - فاری رحمت الله نویسنده و تذکره نویس  
 ادبک، صاحب تذکره «جعفہ الاحباب» است او در سال  
 ۱۸۹۲ وفات یافته است  
<sup>۱۱</sup> دسین - مخلص اور ادبک خواجہ نام شاعر بخارائی بود،

دات بو همدب مخبر اسرار نه سپهر،  
 بی برده ر عام نه اسرار نه سپهر  
 دانسته هرات ادوار نه سپهر،  
 اوصاح هفت اسر و اطوار نه سپهر  
 بر دارن بلند بو انداز يك نه يك

ای دهر ره ور حکمرا نموده طی،  
 در نه اسرار عالم اسرار برده پی  
 آواره کمال بو اگر ف روم و ری  
 ای و طرب استینه خو در آنگینه می  
 وی اسطبات دجانه خو در بابر گرك

هر کسکه همدب منکر فصل بو ناکس است  
 در حسیم انداز وجودس کم از حس است  
 هال، صورت بگوهر معنی محسن است  
 است بر آ نه اعلیٰ مرسل همین بس است  
 کاین نام نیک بس بو و اوست مسترک

از نسکه ناکدینی و فلب مطهر است،  
 نام حوسب نمیرل مقصود رهبر است،  
 نمکت نام فضل خداوند اکبر است،  
 حول اتحاد اسم و معنی مقرر است،  
 گر حاتم پدپهر آحرر مال، چه شک؟

از قدرت صنایع او عقل گشته لال،  
 هر يك ر هم عجب بود کیمنا مثال،



مجلس من مجلسه

(۱)  $\frac{1}{x^2} = x^{-2}$  و  $\frac{d}{dx} x^{-2} = -2x^{-3} = -\frac{2}{x^3}$  (بردارد)

۱- در این مکتب و در تمام مکتب های  
 دیگر، با توجه به اهمیت و  
 ارزش این مکتب و در تمام مکتب های  
 دیگر، با توجه به اهمیت و  
 ارزش این مکتب و در تمام مکتب های

۱- احوال و اسباب در حال رفعت  
۲- احوال و اسباب در حال رقت  
۳- احوال و اسباب در حال رفق  
۴- احوال و اسباب در حال رفاقت

۱- مظهر - المصنف عبدالمجید بن محمد بن ابی اسحاق بن  
 محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن  
 محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن  
 محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن محمد بن ابی اسحاق بن



ارباب فضل را بر کمال تو سینه زنی  
 بهاده بارها متک اهدای ده دس  
 گردیده بمفعول در محال بکسر دوس  
 شعر مبدع کز قسمت تک شماره دس،  
 سهل است باز و حول ده فرا کولیاں<sup>۱</sup> نیک

با حرر شعر از بر عورسندت ربود  
 بهرام را طباخه برج رد صلب ربود  
 از چنگ ره ره آلب لهو و طرب ربود،  
 شاهن که حامه اس ر عطار د فصب ربود  
 حرحس رب بد عزم مبدع تو هدیه الک<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> فرا کول در نزدیکی بحارا موضعی است که کان  
 نیک دارد

تو ای که در این عالم  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی

ای که در این عالم  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی

ای که در این عالم  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی

ای که در این عالم  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی  
 به وادی وادی وادی

<sup>۱</sup> «نوادیر» - «نوادیر الوفا» نام اثر مشهور احمد  
 دانش را در نظر دارد  
<sup>۲</sup> پریده سکار گستر، ولی از عذاب کوحکتر و کم  
 اعدار است

## مندر خان

۳	سر سخن مختصر . .
	عرباب
۱۴	ار لعل تو
۱۵	دامن رلی تو
۱۶	ای همسفران!
۱۷	اعبار .
۱۸	صد حسن گل
۱۹	در صف حسن
۲۰	آئینه دندار
۲۱	نفس مهرو وفا
۲۲	کی پندرد حرف من
۲۳	بگذرد بر خاطر من
۲۴	قد شمشاد تو
۲۵ .	بی بدل است
۲۶	باد گمار من اسب
۲۷	فروع حسن .
۲۹	خیال روی تو
۳۰	شمال حال



مقدمه ده ساله

(از ساعده زاده اوم)

کار دوم و ده ساله اب بهرش،  
دل و دلم - و اب بهرش  
بر کار و دلم اب کار بهرش،  
در مکانه و اب بهرش

۶۱	صحن، بوستان
۶۲	ای سافق کلرچ
۶۳	در قمر پندرد
۶۵	حسب و عراع همه
۶۶	بلاده کلمکون
۶۷	سانه در کس
۶۸	رح حوب نو
۶۹	مه نرو لب
۷۰	نو عروس معنی
۷۱	عبرت سخن
۷۲	بادیده گداهی
۷۳	آمدی بر سر بالینم
۷۴	شبی که میگذرد
۷۵	طیبت آگاه
۷۶	بر آشفت
۷۷	در سرکوی نو
۷۸	گوش بگلپانگ
۷۹	لدت بحدله .
۸۰	نقش مطبوع نو
۸۲	حرمن آتش
۸۳	به دوستی نو
۸۴	سپ فرا
۸۶	درده وصل .
۸۷	وضع پریشانی
۸۸	بکوئی کن و در اب اندازا
۸۹	به نو، سو گندا
۹۰	بافوت احمزش
۹۱	حرف وفا
۹۲	فدای نوا

۳۱	ای گل نورسته .
۳۳	اعتماد بنامد . .
۳۴	وعده ها کردی
۳۵	نگاه گرم بو
۳۶	تغزیه نامه
۳۸	با کی از عرص عمل
۳۹	در پنج زلف
۴۰	حشم دلبر ما
۴۱	سودای عشق
۴۲	از نوب گلاب
۴۳	حز شمع بسب
۴۴	ماهتاب .
۴۵	بحرام سوی باع
۴۷	زید بهار انگشت
۴۸	سرخ ماهب
۴۹	عاشقی بلااست
۵۰	هر از دسئه گل
۵۱	در وفا طاق اسب
۵۲	از حشم دو
۵۳	معلورم
۵۴	از اسك خویش
	آفتاب ریز اسر
۵۵	از مهاب سحاب
۵۶	صحب آں سیمین
۵۷	میشکند
۵۸	ذوق اندیشه گل
۵۹	حمایر لب
۶۰	قسم بچان بو

۱۲۴	سرمدجه اندیشه .
۱۲۵	سکر ار مصر و مشک ار چس
۱۲۷	ار حقای بو
۱۲۸	گردس رنگی .
۱۲۹	اعجاز وحش .
۱۳۰	در دلق مردم .
۱۳۱	گدار دل
۱۳۲	نقاب ار عهره اندازی
۱۳۳	انس روی بو
۱۳۴	حسم عترتی .
۱۳۵	آب گهر
۱۳۶	لعل سکروار
۱۳۷	عشم بو راعکست .
۱۳۸	با بو در نگروب
۱۳۹	عهره گلنار
۱۴۰	اگر صبا
۱۴۱	ای مرگان بلند
۱۴۲	ار اهل لیس
۱۴۳	پندم بسیدی
۱۴۴	رحد بگشت
۱۴۵	ای ناره گل
۱۴۶	ای سده حسم
۱۴۷	بو عترتی
۱۴۸	تاب طره اب .
۱۴۹	دور ار بو
۱۵۰	ای ب برحم
۱۵۱	زره لطی
۱۵۲	به صدم حه کار داری .
۱۵۳	گردش رنگم .

۹۳	رلى نعارص
۹۴	حول حروس .
۹۵	برگس و گل
۹۶	بوسيدان كنار من
۹۷	دیده خودبار
۹۸	بعد عاشق
۹۹	ريان فراى
۱۰۰	يدان فراى
۱۰۱	حشمت من
۱۰۲	بوسيده معتبر است
۱۰۳	در جرد نكاه
۱۰۴ .	باد آن شدها
۱۰۵	فروع ماهم
۱۰۶	آنس نكلجن
۱۰۷	اى مردم دیده
۱۰۸	اى ناريس
۱۰۹	اى صدا .
۱۱۰	عدايى نشود
۱۱۱	آرانس مقال
۱۱۲	عم و نشاط . .
۱۱۳	دلیم بیدار و نیم در شب است
۱۱۵	به شب وصل
۱۱۶	رلف مبحرك رستم
۱۱۸	افرا حلاى طبع
۱۱۹	برگس سهلا
۱۲۰	گل با شكر آميخته
۱۲۱	رار دل .
۱۲۲	به مراد دل .
۱۲۳	نمىگشت باورم



- ۲۶۰ خبر یافتن محبوسان از وفات پدر .  
 ۲۶۲ بروج نمودن لیلی را به ابن سلام  
 ۲۶۶ آگاه شدن محبوسان از شوهر کردن لیلی  
 ۲۶۸ نامه محبوسان به لیلی  
 ۲۷۰ جواب نامه لیلی به محبوسان  
 ۲۷۲ آمدن سلیم عامری بدیدن محبوسان  
 ۲۷۷ خبر یافتن محبوسان از وفات مادر ,  
 ۲۷۹ آمدن لیلی بدیدن محبوسان ,  
 ۲۸۳ آشنا شدن سلام بعدادی با محبوسان  
 ۲۸۷ قصه زید عرب و مباحی شدن میان لیلی و محبوسان  
 ۲۹۰ وفات نمودن ابن سلام و شنیدن محبوسان آنرا  
 ۲۹۴ دعوت نمودن لیلی محبوسان را در خلوتخانه خود  
 ۲۹۸ وفات نمودن لیلی  
 خبر دادن رید محبوسان را از وفات لیلی و وفات  
 محبوسان  
 ۳۰۴ در حاشیه کتاب گوید  
 ۳۱۵  
 دحفة دوستان  
 ۳۲۱ سبب نظم کتاب  
 ۳۲۳ باره دحفة دوستان  
 ۳۲۶ واقعه یوممه  
 ۳۲۹ در سمناس خود  
 ۳۳۲ حکایت در سمناس نمیشد  
 ۳۳۵ محضر «ساقی نامه بهار و رستم» .  
 ۳۴۱ شکایت از امر و اعدا و اشرف در بار  
 ۳۴۴ نمیشد نگم  
 ۳۴۶ نمیشد دوم  
 ۳۴۸ نمیشد سوم  
 ۳۵۰ نمیشد چهارم .

- ۱۵۴ . . . . . ساهان زنده گي  
 ۱۵۵ در ورق گل  
 ۱۵۶ نمدای محالی

### لبللی و معنوں (داستان)

- ۱۵۹ گفزار در نظم کتاب  
 ۱۶۱ آثار افسانه لبللی و معنوں  
 ۱۶۲ گفزار در عاشق و معنوں به لبللی  
 ۱۷۵ گفزار در عدائی معنوں از لبللی  
 ۱۸۳ آمدن معنوں از دست و بصدح کردن و پدر  
 ۱۸۵ رفیس پدر معنوں به فیله نجد حواسنگاری لبللی  
 ۱۹۱ آمدن پدر بطلب معنوں و به مکة معظمه بردن او را  
 حواسنگاری کردن بوفل لبللی را بجهت معنوں  
 ۱۹۶ و مضاف او با فیله لبللی  
 ۲۰۴ گفزار در خطاب معنوں با راع  
 طلبیدن بوفل پدر معنوں را برای دحیر خود را  
 ۲۱۷ بروج نمودن به معنوں  
 رفیس پدر معنوں به طلب او و آوردن بخانه و  
 ۲۲۲ آگاه نمودن از صوابند بوفل  
 ۲۲۵ حکایت طریقی بمنزل  
 ۲۲۸ بساط انگیزی نمودن فیله به بروج معنوں  
 ۲۳۴ شنیدن لبللی بروج معنوں را  
 ۲۳۷ نامه لبللی به معنوں . . .  
 ۲۴۰ جواب نامه معنوں به جهت لبللی  
 ۲۴۴ نامه نوشین لبللی بار دوم به جهت معنوں .  
 ۲۴۸ جواب نامه دوم معنوں به جهت لبللی  
 آمدن پدر بدیدن معنوں و وداع نمودن او  
 ۲۵۲ معنوں را  
 ۲۵۷ نامه نوشین معنوں بجهت عروس خود

- فرد  
 ۴۰۱ . ای بنوها (محمس)  
 ۴۰۲ کلبه هجران (محمس)  
 ۴۰۴ ده بار آفرین (مسلس)  
 ۴۰۶ اما چه مینوای کرد؟ (مسلس)  
 ۳۰۸ غیب عائی نباشد (ترجیع بند)  
 ۴۱۰ .  
 فصدۀ لمریکی (شبهب)

- نامه فراق  
 ۴۱۲ این نامه را با بار بر  
 ۴۱۴ در وصفی نری  
 ۴۱۷ .

### محاطرة شاهین

- مرثیه به وفات شاهین، از احمد دانش  
 ۴۱۸ در ذکر احوال شاهین  
 ۴۱۹ بار در بارۀ تاریخ وفات شاهین (از ادرس حواحه  
 ۴۲۳ راحی)  
 ۴۲۴ در مدح شمس الدین شاهین (از شاعر طهوری)  
 میرزا محمد فابل مخلص به «سودائی» (در مدح  
 شاهین)  
 ۴۲۵ محمس مصطرب (بر مدحۀ شاهین به احمد دانش)  
 ۴۲۸ مدحیه به شاهین (از ساعر نامعلوم)  
 ۴۳۲ .

۳۵۳	در نازل حضرت پیر
۳۵۴	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۵۶	در سبب آمدن طاهر و معروف به اورنگ
۳۵۹	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۶۱	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۶۳	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۶۵	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۶۷	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۷۱	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۷۲	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۷۴	در نازل حضرت پیر و اولی

#### مقدمه و نیک

۳۷۶	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۸۰	در نازل حضرت پیر و اولی
۲۸۴	در نازل حضرت پیر و اولی
	در نازل حضرت پیر و اولی

#### مجموعه نثری از شکایات

۳۸۸	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۹۰	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۹۲	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۹۳	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۹۵	در نازل حضرت پیر و اولی
۳۹۷	در نازل حضرت پیر و اولی

#### شعار مشرفه

۳۹۸	در نازل حضرت پیر و اولی
۴۰۱	در نازل حضرت پیر و اولی

تصحیح

صحیفہ	سطر	خطا	حوالہ شود
۶۶	ار بالا ۴	گنج	گنج
۷۷	۳ " "	ناہنگ	ناہنگ
۹۵	۲ " "	حماں سدم	شلم حیاں
۱۴۳	۷ " "	برنی	برانی
۲۲۰	ار پانیاں ۲	شودید	سندید
۲۲۸	ار بالا ۴	حال	حال
۲۳۵	۱۰ " "	گنج	گنج
۲۶۵	۱۰ " "	بشتر	پیشتر
۲۶۷	۱۲ " "	مکوب و	مکوب
۲۶۸	۱۱ " "	بسکفت	بسکفت
۲۷۹	ار پانیاں ۱۱	پی رد	پی کرد
۲۹۳	ار بالا ۹	پرسم	پرسم
۳۱۱	ار پانیاں ۴	حوال	حوال
۳۱۱	۲ " "	معجرہ	معجرہ
۳۳۴	ار بالا ۳	ار انس	ار انس
۳۳۶	ار پانیاں ۲	مطرب	مطرب
۳۷۶	۲ " "	نس	نس
۳۹۶	ار بالا ۱۱	نمود	نمودہ
۴۱۴	ار پانیاں ۵	مشکبار	مشک بار
۴۲۵	درسج رقم ۳	۱۸۷۳ - ۱۸۶۸	۱۸۸۳ - ۱۸۲۳

رقم سبارسل ۵۰۳۰



ШАМСИДДИН ШОХИН  
АШЪОРИ МУНТАХАБ

Нархаш  
8 с 35 т

اُرائش دهنده م سربمردانسانكادا  
محرر نهنكي و مصحح م حهنري

به مطبعة سپرده سد ۱۲ اوگوست سال ۱۹۵۹  
وچاپش امضا کرده شد ۱۱ بوبابر سال ۱۹۵۹.  
اندازه کاغذ ۸۴×۱۰۸ حُرء چاپی ۱۳,۸۷۵  
(۲۲,۷۵) چُرء نسري و حسابی ۱۲,۶۵ تعداد  
نشر ۵۰۰۰ نمره سپارس ۵۰۳۰  
برخس ۸ دوم ۳۵ نس

مطبعة مرکري ورراب مديني  
رس س ناهنكسان  
اسپالن آباد

